

پیتھ (کروٹ) شری ۹۵
(تاریخ)
۱۳/۱۲/۶۴
(شعری تاریخ فارسی)

P.1403



۴۸۶
۹۲

تسین

مفت
کاخ

اصف‌نامه

از اجبار و روزهانان جلیله آصف پندوران بنامشما
زمانه اول
اصف‌جاه اول
اثر طبع
حاجی فتح‌الله مفتون یزدی
درس‌ناری ۱۳۶۳ حیدرآباد دکن

هوالمعز^{۴۸۶}

شایسته آنست که نختین صفحہٴ این کتاب را بنام نامی
 و اسم گرامی یگانہ و دانشمند ارجمند و سرور بی مانند محمد حبیب خاص
 احمدی و عاشق جمال محمدی نواب مستطاب جلالت مآب
 سر نظامت جنگ بہادر دام آقبالہ زینت دادہ جملات ذیل
 را کہ نتیجہٴ افکار پاک آن جناب است برای درس عبرت و بوح
 ذیل نماید۔ مینفرمایند

”ہمہ اسباب زندگانی برای امتحان ماست“

”و انقلاب زمان تبدیل اشکال است“

”چمنچہ اندرون ماست برای ثبات ماست“

”و نگاہ داشتن آن از فرایض ماست“

مقدمه

بنام جهاندار جان آفرین

پاس آفریننده بر هر آفریده ای لازم بل واجب است لیکن

از دست و زبان که برآید که عجز و شکرش بدرآید

هرگز آفریده نتواند شکر یکی از هزاران نعمت آفریدگار بجا آورد پس

بنده همان به که ز تقصیرش عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه نترس و از خداوندش کس نتواند که بجا آورد

بدی است که الفاظ ما ز آئیده افکار ما است پس مخلوق مخلوق

قابل درگاه خالق کل کی گردد - همان به که غمتش را در دل مقرو

زبان بندگرمتهای گوناگونش که از آنجمله بادوی و راهنمای حقیقی

بشر افضل اولاد خیر البشر است گشایم با آنکه از انهم عاجز و قایلیم

زیرا وجودیرا که خداوند عالم در کلام مجید و فرقان حمید میفرماید
 اِنَّ اللّٰهَ و ملائکته یصلون علی البقی چه میخوانیم گفت جز اینکه
 بحکم محکم یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلوا تسلیما
 راستمسک نموده بگوئیم در و بی پایاں بر برگزیده یزدان
 و خاتم پیغمبران و شفیع عاصیاں و هادی گمراهان باد که مبعوث
 من عند اللہ است و لو ائی هدایتش در عالم برافراخته و تعالیم
 جان بخشش شرق و غرب را پر ساخته و عالمی را از بادیه ضلالت
 و غوایت رهاینده بشاه راه حقیقت و نجات کشاینده دوام
 و ثبات خود را در پیروی او امرش از او خواستگار باشیم و
 تحیات و اکرام به اولاد و اجماد و اصحاب جا شنینانش که پیشین^{۱۵}

۱- خدا و ملائکه صلوات بر پیغمبر میفرستند - ۲- ای کسانی که ایمان آورید صلوات
 فرستید بر او - ۳- دست او بر زمین صلوات - ۴- بی اندازه - ۵- منتخف شده - ۶- خدا
 - ۷- گناه کاران - ۸- از جانب خدا - ۹- بی ترق - ۱۰- بلند - ۱۱- بر پا - ۱۲- خوا - ۱۳- مگر ای -
 ۱۴- بر قراری - ۱۵- ظاهر کننده -

آیات الهیه و احکام ربانیه اند.

سپس چنین گوید بنده بیسج مدان فتح الله بن عبد الرحیم
 یزدی متخلص به مفتون که چون دست تقدیر از ایرانم به هند کشانید
 و در این پای تخت سلطنت ابدایت آصفیه (حیدرآباد دکن) اسکو
 داد و بسمت معلمی فارسی منتخب گشته از آنجا یکد تامل روحیم بطرف تاریخ
 بود بمطالعه تاریخ دکن مشغول گشته اوقات فرصت را بوردق گردانی
 کتب میگذرانیدم سپس با ستم "آئینه دکن" کتابی نشر انگاشتم و
 بطور مختصر و مفصل از دو هزار و دو سست سال قبل یعنی از سلطنت
 آند هزار تا تا آخر زمانه مرحوم غفران مکان نواب میر محبوب علیخان ^{بهاورد}
 برشته تحریر کشیدم و خیالم این بود که تاریخ دور حاضر محمدزین
 را مفصل نگارم و حالات موجوده ملک را کامل بطریق شرح نام که

که از مطالعه اش اطلاعی کامل حاصل گردد و این سیاحت سر از سیاحت
 پامفیدتر شود لیکن نامساعدتی زمانه و عدم اسباب معیشت بسبب
 تقاعد از خدمت مانع شد و آن نیز غیر مطبوع و این نوشتار
 ای بسا از رو که خاک شده.

ضمناً نیز خیالم برای این شده بود که از ابتداء ورود خانم دین جلیل
 آصفیه را به بند تا زمانه موجوده بنظم آرم و به اسم هفت کاخ آصفی
 دهر کاخی بنام آصفی شایع سازم از کاخ اول چیزی نوشتم که
 پیش از مد زمان باعث تعویق آن شد و مدتی آن نیز در تعطیل
 ماند تا اینکه روزی بدون اراده بدون اراده برای این میگویم
 که در این مدت سی و سه چهار سال اقامت در اینجا بجای بالهر و اعزّه
 دکن را بطول طلاقات نداشتیم و پدر خانم نو بان جلیل القدرش ز فرتم
 زیرا که از دادن کار و ویرت و کشیدن انتظار و در آخر شنیدن خواب

حالا ملاقات نمی شود نهایت متنفر و پیر و قول خواجہ شیراز که میفرماید -
 بر در ارباب بیروت دنیا چند نشینی که خواجہ کی بدر آید
 بخدمت سرآمد نوابان و برگزیده اعیان عارف عرفان و آ
 حقیقت متمسک شریعت عاشق حضرت رسالت نواب جلالت آثار
 نظارت جنگ بہادر رستم دین نیز از مقدرات یا مساعدت اقبال
 بود چون حضرتش را دیدم حقیقت از این شرافت بخود بالیدم و از فقدا
 زمانہ گذشتہ نالیدم و بسی افسوس نمودم کہ در این مدت چرا از فیض
 خدمتش محروم ماندم آن را نیز از عدم مساعدت بخت دانستم باری
 رفتہ رفتہ سخن از تاریخ بہ میان آمد گذشتہ را بفرغش رسانیدم
 خواہان دیدنش گشت بخدمتش بروم پس از ملاحظہ تاکید تاکید در آتماش
 فرمودند چون وجود مبارکش را عاری از ہر ثائبہ دیدہ حسن اخلاص
 در حقیقت جذیم نمودہ بود اطاعت امرش را فرض دانستہ بہ تکمیل

پرداختم و سپس بحسن توجه و نظر عنایتش بطبع کلاخ اول اقدام نمودم
 اگر چه بنده هیچدان نوشتتم لیکن بجاست بگویم **ع**
 این همه آوازه از شه بود

زیرا اگر وجود محترمش مشهور نمی شد این نیز چون تالیفات دیگر که
 نوشتم و انداختم مثل علم بدیع و عروض کتب درسیه - تاریخ - انتحاف
 رباعیات و غیره همه در گوشه گنجی می ماند و جزر کاغذ پاره هامی شد
 پس با اینکه فکر احاشش بر من واجب است نمیدانم بچه زبان
 ادای این شکر نمایم - بلی بمضمون اینکه خاموشی نیز زبانیت خموشی
 را اولی دانسته پادشاهش را از حضرت آفریدگار خواها نم -

علم تاریخ

بر همه روشن است که فرموده اند العلم علما علم الابدان و
 علم الادیان و علم الادیان مراد از تاریخ است و علم تاریخ را دانشمندان

بر اکثر علوم ترجیح داده اند زیرا که از شرافت این علم حصول تجربه کارهای
 و مردم شناسی است و از این راه بر بی ثباتی دنیا و بد و نیک اولاد
 آدم پی توان برد و از انقلاب دوران عبرتی حاصل میشود و از امور آ
 دنیا نفرت و قوت پیش گوئی ملکه میگردد و بر کردار و رفتار امم سابقه و
 انجام و آغاز حالات مطلع میشویم -

اثرات آن نیز بر ملک بسی روشن است زیرا قومی که از افتخارات
 تاریخی خود واقف نباشند قدر و قیمت خود را نمیدانند پس تاریخ
 است که ملت را بعلو همت و شجاعت راهنمایی مینماید و ملتی که از تاریخ
 گذشتهگان خود بیخبرند روزانه راه مذلت و پستی می پیمایند همینکه
 فهمیدند که آبا و اجداد ایشان در عالم معدر کارهای نمایان گشته اند
 بالطبع ایشان نیز بهوس حصول همان مقام و مرتبه را نموده راه ترقی
 و افتخار را می پیمایند و تقلید از گذشتهگان نموده بپستی و مذلت تن در

نمیدهند و ناداری - شجاعت - ایشار - بزرگی - راستی ساخته بدو
رفیع انسانیت میرسند.

ماخذ

چون لازم است خوانندگان بدانند ماخذ و مواد این کتاب
از کجاست تا آنکه بر درستی و صحت مطالب آن اعتماد حاصل کنند -
عرض مینمایم که علم تاریخ بسی و برهم و برهم و اختلافات عظیم دارد و حالاً
یک خاندان را از یک تاریخ پیدا کردن خیلی مشکل است اگر چه این کار
در این زمانه قدری آسان شده زیرا که این او اخر مورخین زحمات فوق
العاده متحمل شده اند لیکن باز هم خالی از صعوبت و اشکال نیست ولی علامه
محمد نجم الغنی خان صاحب رام پوری کار مرا خیلی آسان نموده بود و
من نیز پیروی آن استاد معظم را نمودم و از چندین کتاب عربی و فارسی
وارد و تاریخ خود را مدون ساخته این بنده نیز با اضافه چند کتاب دیگر

که در ضمن مطالعه نموده این کتاب را منظوم ساختم و بیشتر باخذ کتاب را همان کتاب ایشان قرار دادم و در موقع تشکک ششبه باز بکتب مذکور مراجعه نمودم چنانچه اسامی کتب مذکور بقراردیل است امید که ارباب خرد را پسنداقند و از سهو و خطائی که واقع شده چشم پوشند چه بدیهی است مخلوق بدون سهو و خطا را غالباً غیر ممکن است.

فهرست کتبی که ماخذ این کتاب است

ردیف	اسم کتاب	اسم مصنف
۱	کشف الظنون	عربی ملاکاتب چلبی
۲	دائرة المعارف	معلم بطرس بیستانی
۳	تاریخ خانیخان	فارسی هاشم خان مخاطب به خانیخان
۴	گلاب نامه	دیوان کر پارام
۵	مرآت احمدی	مرزا محمد علی خان
۶	مرآت جهان نما	شیخ محمد بقا

اسم مصنف	اسم کتاب	شماره
عبدالرحمن خان مخاطب په شاه نواز خان	مرآت آفتاب نما	۷
محمد شفیع	مرآت واردات (تاریخ چغتای)	۸
بختا و رخواجہ سرای عالمگیری	مرآت العالم	۹
نظام الملکی	مفتخ اللباب	۱۰
نوابشاہ جهان بیگم والی بمبویا	تاج الاقبال	۱۱
مولوی غلام علی آزاد	ماثر الکرام موسوم بہ سرو آزاد	۱۲
ایضاً	خزانہ عامرہ	۱۳
سید غلام حسین	سیر المتاخرین	۱۴
محمد علی انصاری	تاریخ مظفری	۱۵
میر عبدالرزاق صمصام الدولہ شاہ نواز خان	ماثر الامراء	۱۶
مولوی عبدالقادر	روزنامہ	۱۷
میرزا غیاث الدین	حبیب الیر	۱۸
سید غلام علی	عماد السعادت	۱۹
راجہرن داس عرف مٹھولال قنوجی	گیان پرگاش	۲۰
میرزا محمد ساتی مستعد خان	ماثر عالمگیری	۲۱
لابی ولد سیتل پرشاد	سلطان الحکایات	۲۲

اسم مصنف	اسم کتاب	شماره
خواجہ عبدالکریم	بیان الواقع	۲۳
میرزا احمدی خان	جهان گشای نادری	۲۴
ایضاً	دره نادری	۲۵
میرزا قاسم معروف بہ فرشته	تاریخ فرشته	۲۶
میرزا ابراہیم زبیری	باطین السلاطین	۲۷
—	تاریخ تیموریہ	۲۸
سید حیدر حسین متخلص بہ سہل	جریدہ عجز	۲۹
—	تاریخ فرخ سیر مہوم بہ اقبالیہ	۳۰
حکیم خواجہ غلام حسین خان	تاریخ مغلوار اصفیہ	۳۱
ابوالحسن خان کرمان شاہی	کریم نامہ	۳۲
کاشی راؤ	واقعات پانی پت	۳۳
یوسف محمد خاں	تاریخ فتحیہ اصفیہ	۳۴
میر ابوالقاسم شو شتری المخلص میر عالم	مدلیقۃ العالم	۳۵
غشی حمید خاں	حمید خانی	۳۶
فیروز بن کادوس زردشتی	ماریج نامہ (منظوم)	۳۷
امین رازی	تذکرہ ہفت اقلیم	۳۸

اسم مصنف	اسم کتاب	شماره
محمد هادی کامورخان	مذکره السلاطین چغتائی	۳۹
رای متوال فلسفی	تنقیح الاخبار فی آثار الاروار	۴۰
..	مساکین فلسفی	۴۱
مولوی عبد الیلم نصر اللہ خان	تاریخ دکن	۴۲
سید حسین علی کرمانی	نشان حیدری	۴۳
ملا عبدالرحیم	کارنامہ حیدری	۴۴
مرتضیٰ حسین مخاطب بہ آلہ یار عثمانی	حدیقۃ الاقالم	۴۵
عاقل خان رازی	اورنگ نامہ	۴۶
منشی محمد کاظم	دہ سالہ کامل معروف بہ عالمگیر نامہ	۴۷
مولوی تدرت اللہ شوق	جام جهان نما	۴۸
مولوی عبد الطیف بن ابی طالب بلوی شوشتری	تحفۃ العالم	۴۹
منشی عنایت اللہ مخاطب بہ اسمی	احکام عالمگیری	۵۰
	رقعات عالمگیری موسوم بہ	۵۱
	کلمات - طیبات	
شده مل متخلص بہ رام	رقعات عالمگیری موسوم بہ	۵۲
	بہ رمز و اشارہ ہای عالمگیری	

اسم مصنف	اسم کتاب	
سید اشرف خان میر محمد حسینی	رقعات عالمگیری موسوم بزقلم کریم	۵۳
شیخ محمد صادق	اداب عالمگیری	۵۴
-	ضیافت نامہ ہمایونی	۵۵
مولوی ولی اللہ	تاریخ فرخ آباد	۵۶
محمد رضا بن ابوالقاسم طباطبائی	مجمع الملوک	۵۷
میرزا محمد علی	راحت افزا	۵۸
مولوی عبدالرحمن حسینی بن محمد علی ابراروی	اقتباس الانوار	۵۹
مقدم خاں	اقبال نامہ جہانگیری	۶۰
جہانگیر پادشاہ	تذکرہ جہاںگیری	۶۱
میرزا محمد حسین خان	تنبیہ البیاض	۶۲
نجم	آثار محشر	۶۳
مولوی نصرت علی دہلوی	تاج التواریخ	۶۴
الفقیر صاحب	ترجمہ تاریخ ہندوستان	۶۵
مولوی ذکار اللہ	تاریخ ہندوستان	۶۶
سید کریم علی	تاریخ مالوہ	۶۷
غلام امام خان متعلقین، پیرا بن محمد شہو خان	رشید الدین خانی	۶۸

اسم مصنف	اسم کتاب	نمبر
غلام امام خان متخلص، بھرا بن محمد مشہور خان	خورشید جاہی	۶۹
متر طالب علی شمس الدین نجم	تاریخ قلم و نظام	۷۰
سید علی بلگرامی	تمدن ہند	۷۱
رحمان علی	ریاض الامراء	۷۲
شیخ احمد علی گوپاموی	حملات حیدری	۷۳
سید گلاب میان	تاریخ پالمن پور	۷۴
	سیر المہتمم	۷۵
محمد اکبر جہاں شگفتہ	تحفہ معینہ	۷۶
کشوری لال کایتھہ الہ آبادی	گلدشتہ قنوج	۷۷
	جلد پنجم ہمد نامجات	۷۸
نواب اختر یار جنگ مینائی	تاریخ دکن	۷۹

تذکره

بسم الله الرحمن الرحيم

تذکره

۲۱۷۹

۲۲۱۰

﴿۵﴾

خدائی که از خاک دم مشت	نخستین ستر و نام نیردان نو
که پیدا نمود آتش و خاک را	ستایش سزد ایزد پاک را
ببخشید پس خاک آفتاب	زمین گسترانید بر روی آب
و گر باشد شش را می دانش بسی	ستودن نداند خدا را کسی
همان سپیل با توش و مور آفرید	خدائی که پنتون و هور آفرید
سرسپیل از پشه رخیره کرد	براد مور بیچاره را چیره کرد
فقیری به تخت شهری برکشید	شهی را ز تخت شهری درکشید
از آن کوه و صحرا بیاید پید	خدائی که دریا و آب آفرید
عیان سازد از سنگ عمل گهر	ز قطره در آرزو دانه شجر

۱- اولین ۲- خالیته ۳- شترتن خمیر کردن ۴- تعریف ۵- پهن کرد ۶- رونق -
 ۷- خورشید ۸- قوت ۹- مردارید ۱۰- درخت ۱۱- جواهر

جهان را بخوبی بیاراسته	به آدم به بخشید هر خواسته
یکی را رساند به دیدیم نگاه	یکی را ز تخت اندر آرد پناه
خدا را کجا کس تو اندستود	وگر صد هزاران چو من در نمود
که او نور محض است مایه خاک	ستودن نیاید ز ناپاک پاک
یکی نام او هست آموزگار	برای گنه گار روز شمار
پیمبر فرستاد تا ره نما	شود بندگان را بسوی هدا

در نعت و کلمات

و خلاصه موجودات

صلوات الله وسلامه علیه

بوشیره محمد رسول کریم	که یزدان ستودش خلق عظیم
نه اورحمت العالمین است اولس	نه آمدند آید چو اوزین سپس

<p> ز کز و بیان برگزشت از جای به پیش جهان آفرین راز راند بروزی که ناید کسی در شمر تقیده زمین و هوا پر لیب بنالد اباناله جان سل تو خود دان یوسف این ماجرا همه او لیار دل ز در دریش برادر نیاید بکار و نه چسبند بهمرازش با دشتا نه چغف که نشا بمن امت زشت کار خدایا به احمد کنم رو برو </p>	<p> چو از خاک تیره بر آورد پای گذشت او از آنجا که جبریل ماند میانجیگری را چو بندد کمر دل سر فرازان شود پر نیب به دادار یعقوب از در و دل که ای داوود پاک برهان مرا همه انبیاء فکر کرد از خویش پس از پدر دار و آنجا گریز رسد احمد آنخای چشم بچغف بنال بر عرش پروردگار در آنجا پناهی نباشد جز او </p>
---	--

مزا سوی پشاه بنمای ز راه
 ز گرمی و از تشنگی دارهان
 جز او کس نباشد مرا چاره جو
 بر او باد و اولاد او اصحاب پاک
 وصی نبی شیر پروردگار
 که من شهر علم علی چون در است
 ز سیرا به منزل نگر و در پدید

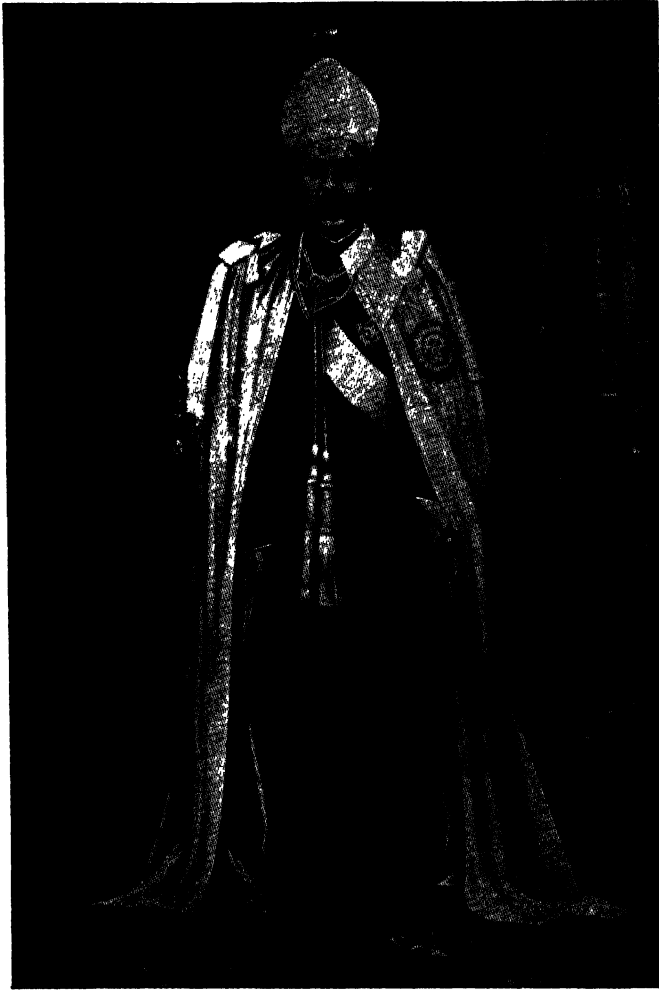
بجائی که کس را نباشد پناه
 بر بوالحسن نزد کوثر رسان
 بدنی او عقبی ندانم جز او
 درود پدید آور آب خاک
 بو تیره علی شاه دلدل نوا
 بس اینیش ستایش ز پیغمبر است
 جز این در نشاید به احمد رسید

و کرم پادشاه حجه مفر نسلا طین زمان برگزیده
 حضرت سبحان که راجد ان جهان نواب
 میر عثمان علیخان بهادر

خدا الله ملک و سلطنته

استر اجداران عصر و زمین

کنون شبناز من ز شاه دکن



تمثال بيمثال اعلى حضرت نواب مير عثمان علي خان بهادر
خديو كامگار مالك محروسه دكن خلد الله ملكه و سلطنته

خداوند دانش سپهر و قار	مبین شاه و دانای عالی تبار
خدیو جهاندار عالی مقام	برازنده تاج و تخت کرام
شهنشاه عثمان عیلمخان راد	تاجداران ز جود و زداد
امیر سپیدیه سلطان راد	معارف پتروه انشته نژاد
خداوند جود و خداوند داد	چنین شه کسی را نیاید بیاد
جهانی ز جودش شد آسود	به پیش کفش ابریشان خجل
امیر سرافراز فرمان روا	خداوند و هم و تیغ و لوا
دکن زوشده شهر در هر دیار	علامتش از بند و روم و تقا
اروپا و ایران و هند و عرب	از لطاف جودش همه در طرب
کفش ابر بارنده خواندم اگر	بباریدی از ابر بارنده زر

۱- علم ۲- بزرگتر ۳- نژاد ۴- مالک ۵- قابل ۶- عدل ۷- شریف جلیل
 ۸- اسم ماه ترکی بهار ۹- برق ۱۰- خوشی

ز عیای خود را بر شاد کرد	ز بس نبرد استخر آباد کرد
که از علم سازد بر ملک ناز	یکی جامع کرد در ملک باز
خرد هر چه از علم میخواست کرد	بهر کوچه ملکبندی راست کرد
زیارایس و از مصر و لندن افزون	دکن گشته از علم و دانش کنون
سیلمان عصر است آصف زفر	بداصف وزیر سیلمان اگر
شهنشاه بخشنده کامگار	حکیم سیاست سپهر و تار
شود کار سازش خدای جهان	بخوید بجز راحت این جهان
نگهدار کارش خلق از اوست	خدایا تو این شاه درویش دوست
بعز و جلال و باقبال نام	نگهدارش اندر جهان شاد کام
زا اولاد و اعزاز مانا و شاد	بود تا جهان نام او زنده باد
کز ایشان شود ملک باد و شاد	خدایش عطا کرد و خدام را داد

در توصیف وزیر پادشاه
 روشن ضمیر نواب اکبر
 حیدری زیداجلانه

خصوصاً همین را دوستور او	سروران آن مینیکو
سراکبر که نامش بود حیدری	به آل علی میکند چاکری
امیر پسندیده نیک رای	خداوند دانش خداوندی
زدانش ارسطوی عصر زمان	به تدبیر شهور اندر جهان
چو او در سیاست برج است تا	اروپا از او پیش او گشت تا
وزیری چنین پادشاهی چنان	نظرش بتاریخ ناید عیان
چو شهر و بمیدان کین آورد	جهان را بزیر نگین آورد
بمیدان کین رستم زال زد	پی نیزه داریش بند کمر

وزیر ارشد بگیرد قلم	زند بر سر چرخ گردون علم
شیراود دستور او زنده باد	بود تا جهان هر دو پاینده باد
سرانگت او حل کند مشکلات	بود رای او تالی معجزات
مگو حیّ دری منظر جسم و داد	رعیت از او خسترم و شاه شاد
یتیم دارا اهل غریب و اسیر	پیشاد از این صدر فرخ ضمیر
سکندر و زیری چنین بودند ار	ز ظلمات کی تشنه لب شد بدر
برازنده مسند سروری	همین صدر اعظم خورخاوری
بدانش ز بینر مارک برده گرد	جهان ز انباشد و زیری چون
خدایش همی ناصر و یار باد	سر نخت بدخواه او خوار باد

در شرح حال خود

کنون گویت مختصر حال خویش اگر از روزگارم چه آمد به پیش

چگونه متادم بملک دکن	اسیر و گرفتار بخی و محن
پدر بودیم نامش عبدالرحیم	ستوده روش بود مردی حلیم
اگر چه نژادم ز ساسان بود	ز اجداد کی کار سامان بود
سخوایم ز اجداد را نم سخن	چه سود از سخنهای دور کهن
تجارت بدش پیشه و ز ملک دالی	به تجارت او را نمودی همان
چو عمرم رسید اندر عالم به پنج	شد از دور گردون مرا بهره پنج
پدر زین جهان ببت زت سفر	شدم من تیم و ز غم خون جگر
بمکتب فرستاد مادر مرا	بدانش شدم رهمنون از وفا
زیر و آدمم بهرام آباد باز	برد ملی آن مرد گر نفراز
از انجا بشهد شدم رهسپر	که دالی و گرداشتم مفتخر
تجارت بدش پیشه در آن دیار	بدا و صاحب عز و جاه و وقار

دوسالی در آنجا بدم نرود او	چهره او بود مردی پندیده خو
تجارت بدش پیشه لیکن زکار	فزون عشق او بود سوی شکار
بسی کوه و صحرا بسیر و شکار	بگشتم با هم بلبل و نهار
شکار و سواری بیاختم	بسی کوه و صحرا ز پی تو ختم
از آنجا بگرومان شدم بپسر	که دل داده رانیت از خود خیر
بسر عشق بودم و لیکن چه سو	که تقدیر زردان دگر گونه بود
گهی مشهد و گه بگرومان شدم	گهی یزد و گه سوی عمان شدم
گهی فرستم اندر عراق از نیاز	گهی شام و گه ره نورد و حجاز
ز حج آدم مادر مهربان	بخلد برین شد ز دار جهان
از آن پس شدم من بسیر و سفر	بگشتم بسی کوه و دریا و بر
از ایران بدمیدم من از نیمه پیش	وز آنجا گفتم ره روس پیش

گر فتم زهرش شهر بس پیر با	بدیدم زهر جا بسی شهر با
از انجا شدم سوی هندوستان	بگشتم بسی ملک عثمانیان
شد از چرخ طرح نوی اسفکار	سپس چون بایران شدم سپار
دل مردوزن گشته از ظلم ریش	ز ظلم قبح خلق را دل پریش
کز دافتر و تخت خوش نجت بود	منظر شه از روز بر تخت بود
طلب گارش و ط گشته ز شا	جهان سر بر کرده شورش پیا
که ساز و جهان را پر از عدل و داد	عطا کرد مشروط شاه را د
که ز شنا ختم پای خود را ز سر	مرا نیز بودی بسر شور و شر
گهی بختیار و لرد تا زیان	گهی یارس فرستم گهی اصفهان
جهان کرده با خویش همدستان	بهر جامن از نطق آتش نشان
از همین پرستم بد فحشر و ناز	نوشتم بسی چیز با فاش و راز

یہ پچھیدم آگند قزوستان	وگرہ شدم سوی بندوستان
ولی شاد و بادوستان شاد کام	بدم ببئی چند گاہی مقام
مرار منہون شد لبوی دکن	کہ ناگزیک از دوستان گہن
مراقبہ مختصہ در ان بہین	در اینجا شدم در معار گہن
دطن کردم این ملک فرخ بہنہاد	چو دیدم دکن مرکز علم واد

در سبب تالیف کتاب

بتدریس مشغول ستر و علقن	اقامت گزیدیم چو اندر دکن
بدل تخم جہد و را گاشتم	من این ملک را خانہ انگاشتم
بتاریخ این ملک پرداختم	فراغت چو از کار ہایستم
اگرچون گشتہ اندر دکن حکمران	ز تورانی و کار ایرانیان

ز سپتا و سرپا و پهم سنخ	بخواندم من از داستان کهن
هم از راجه جودشتر و لشکرش	سهادیو لشکر شکن افروش
ز آسوی و ستر حکمران	هم از راجه نندا و دوزمان
امیر و چلوک تا به اسلامیا	بخواندم بسی گفت پیشینیا
هم از دور اسلامیا تا کنون	بدیدم بتایخ بی چند و چون
بتایخ کردم بسی عمر صرف	نشدم ز نیکار بیجا تلف
بگاهی که جو بلی عثمان رسید	جهان را که شادی آمد پدید
بهر جای شد سور و جشنی بپا	دکن گشت فرحگده بی ریا
مرا بود یاری ستوده خصال	انگورانی و دانشور بی همال
امنی بود نواب عالیجناب	ابا تر به دانشن حجاب
بس آهوشی او بود گفت دروغ	کز او کس نیابد در عالم فروغ

ز دوران چسار نخبه و خسته	مرگفت تا چند لب بسته
چه بندی سخن را نباشد زیان	در این عهد میمون فرخ زبان
به اردو زبان و هم از انگیز	نبشته تا یخ اهل تمییز
نویسی اگر باشد عین ثواب	ولی در روزی زان نباشد کتاب
زمن تا بدین کار هرگز بر	بدو گفتم ای یار فرخنده فر
نوشته بی پایان چگونه برم	از ایراکه من مفلس بی زرم
ز طبعش مشور نخبه در هیچ باب	گفت از نویسی تو این کتاب
بنوعی که خواهد دولت آن کنم	هنش جملگی ساز و سامان کنم
که آینه نامش بود بردکن	نوشتم یکی نامه با صد سخن
چو پر خسته شد اد پوشید روی	بسی ریخ بردم ز گفتار او
نه شد طبع و افتاد اندر خفا	بدانگونه بنوشته ماندی بجا

چو دیدم که گفتار او شد دروغ	از آن رنجهایم نیامد فروغ
شدم رنج گشتم بکجی خموش	که ناگذا آدم از سرش
که در عهد عثمان علی شاه راد	خدایو هنرمند نیکو نهاد
که دارو وزیر چنا حیدری	یگانه بعلم و هنر پروری
یکی طرح نو در سخن ساز کن	ز نو دفتر دیگر آغاز کن
ز دوران آصف بیار سخن	جهان را بیاد آر عهد کهن
چو آوازم آمد گجوش از سرش	نشایت دیدم نشستن خموش
یکی ز می از نو بیار استم	می و رود و را مشکران خاتم
ختر یغان باده کش نیک خو	می و نقل و هر چیز بازنگ بو
بصف ساقیان گلرخ و زمین	هنر بندگی سخن و همه نازنین
چو مطرب زدی زخم بر تار تار	بو جد آمدی عاشق دل و کلام

بلخن درسی گفتن آغناز کرد	مغنی سروی ز نو ساز کرد
کز ان باده دل از غم دور دست	یکی ساغر باده دادم بدست
غنم و رنج را از تو آید کی	تو می آفت درد و رنج و غمی
توئی روشنی بخش شبهای تا	ای ای می بدر و غم غمگنا
بزن مطربا بر دل چنگ چنگ	بده ساتی آن باده لعل زنگ
بسوز غنم و درد هابا بشکود	از آن باده ده کوه سر پرود
از این خاندان فتری ساز باز	بخشک ختن خامه آلود ساز

در تعریف خاندان اصفیه

و آمدن نواب میر عابد خان تسلیم خان

بهندوستان

ابو بکر بدیره مری تسلیم	شنیدی بدر بار پاک رسول
-------------------------	------------------------

بجای تپی همت العالمین	پس از احمد او گشت مستنشین
ستوده روشش بود نیکو نهاد	محمد پسر بودش نیک زاد
شنیدی و آن گوهر آبدار	وز عبد اللہ بصری نمایدار
که بودی بله‌های خوبان عزیز	چهارم خلف بودش آن بانیز
عیان گشت سلطان ضاجلا	هم از نسل آن گوهر بی‌همال
بهر جای ذکر و را گفته اند	که شیخ اشپوشش همه خوانده اند
خورچسرخ عرفان بزرگ مهان	همین سهروردی سیر سروران
خداوندانش سپهر و داد	شهاب آن بر زنده دین داد
شد آن خان فرخ امیر جهان	از آن خاندان میز عابد عیان
بدی در سمرقند با مهر و داد	پدر شیخ الاسلام فرخ نهاد
ز فرخ نهادی بهر جا قبول	بدا و قاضی شرع پاک سول

به علم و عمل گشت ممتاز و راد
 که بدست می مرد نیکو نهاد
 خبر شد از او هند را پادشاه
 شناسند بد مغزها را از پوست
 ز لطف ششش دور شد هر لاله
 سوی حج ز لطف خود شاهان
 خبر ز آمدش گشت شاه جهان
 ز دانش بدر بار او میشد
 هم از حال کن ملک احوال شاه
 در آغازی الدین نمودی خطا
 برش شیر شیره گریزان بدی

چو میر عابد پاک فرخ نژاد
 پی حج کمر بست آن پاک زاد
 بهند و ستان شد گذارش بر
 که شاه جهان شاه بد علم دو
 در ساخت همان بعز و جلال
 عطا کرد و احسان کردش روان
 پس از حج چو آمد بهند و ستان
 بدین جایگاهش عثمان گیر شد
 بهر خواند و پرسیدش از پنج راه
 چه دیدش بهر کار رای صواب
 بهر خنگ شمشیرش بر آن بدی

<p> کشته زاده ای بود با فزویب که باشد بهمه راه او کامگار بهر جنگ بد صفت شکن همجو شیر میان سران جمله اعزاز کرد بدشمن فرو بست راه گریز دختده شد پیش گردان چوما در آن جای که روزش آخر رسید جهانی از این ریخ شد در محن دل دوستان از نمش شد ریخ جفا پیشه این چرخ استم شعا درینا از آن گرد میدان جنگ </p>	<p> بز محی دین شاه اوزنگ زیب مقرر نمودش شه نامدار بدوران اوزنگ زیب آن دلیر ورا پایه افزد و ممتاز کرد چو در جنگ راجوت با تیغ تیز شد آنکه قلیج خان خطابش ز شایا بگو لکنده چون شاه لشکر کشید شد از گل توپ دستش زتن فرو بست زخت از سرای سنج درینا ازین گردش روزگار درینا از آن مرد باهوش و هنگ </p>
---	---

چنین است این گوش چرخ پیرا | نبود است هرگز بکس و ستیکر
روان شد قلیچ خان ز دایرهها | پسر غازی الدین از او شد نشان

آمدن نواب میر شهاب الدین خان
المخاطب غازی الدین خان
به یاد رفیر و ز جنگ

بهندوستان

کنون بشنو از من زبک شهاب | همان غازی الدین فرخ ماب

چو میر عابد آن خان فرخند فر | بهندوستانش بیاید مقر

شهاب از سمرقند کرد او طلب | کزو عالمی ماند اندر عجب

بحکم پدر بست از انجای خت | که یابد بهندوستان تاج و تخت

چو هفتاد و نه رفت بعد از تهر | ز سیرت از این گردش روزگار

دلی پسر ز مهر و سوری پسر ز شور	بدی بی نفرد آمد از راه دور
چو آمد بر شاه گرد نفر از	بگش کرده دستا و بر دوش نماز
همان محی دین شاه اوزنگ	که تخت شهری یافت ز دفر و ز سب
شهنشاه دانش و ربا و قبا	که بودی بهند و ستان شهر یار
و را دید و الطاف بجد نمود	میان کسان پاریش بر فرود
یک از نامداران دربار شاه	حسن بد علی خان با عروجا
روان گشته بد در پی خصم شاه	به آد پور باشک و بسپاه
در آن دشت و جنگ شدی بی نشان	کس که نه از حال و از کارشان
بجرت بدی شاه باد او دین	شب روز بودی دل انجمن
نظر کرد بر حال درباریان	ز گردان و میان و کار آگهان
شهاب پسندیده را شته خوانند	برشس راز پنهانی خویش راند

به پلوید به صحرا و کوه و کمر	بگفتش به تحقیق بند و کمر
پی گم شده سوی صحرا و کوه	روان گشت آن در انش شروه
به گاه و به بیگاه کی آسید؟	به گه سار میوار هر جا و دید
بسوی حسن خان نیکو سیر	شدش رهنماخت و اقبال فر
خبر دادش را از بگوتنه راز	بر شاه باز آمد آن سرفراز
بقدر هنر پایه اش بر فرود	شهبش چبهره بوسید و عزت زد
دو صد بر سوارش فرود آخت	و راهفت صدی او دخانی خطا
که دیدش فرزون رتبه از همگان	همش فیصل بخشید و تیر و کمان
میان کسان از جندی دهد	هنر مرد را سر بلندی دهد
بود بی هنر جفت بیخ و محن	هنر ارج مرد است در سخن
که گروی برار جند آن عزیز	بجسب هنر کوشش ای باهنر

<p>که خدمت آن همین میر رسید بدی یا غی شاه با تاج و تخت بسر کوبیش شد روان با سپاه فلک نقش دیگر در عالم نمود که با شاه گیتی بگوید و غایب بزرگان همی خاک را هفت خبرش از او شاه با داد دین بدل تخم کین پدر کاشته که چون او برش مقدم کن بود که آگاه گردد ز هر خیر و شر که آرد خبر از بد اندیش شاه</p>	<p>همی و گر گشت ناگه پدید در گداس را چوت شوریده تخت بشهنزاده اکبر شدی حکم شاه چو آمد بنزد یک خصم عنود در گداس بفریفتشهنزاده را بختش نشاند و شامش گفت چو شهنزاده شد بر سر جنگ و کین که اکبر بکین بفرق افراشته ببرغازی الدین طلب کرد زود فرستادش اسخا برای خبر روان گشت آن میر با عز و جاه</p>
--	--

چو شهنزاده زین حال شد با خبر	که از نزهت آمده آن نامور
طلب کرد میرک بزخوشتن	که بدجا کری صاحب رای و فن
بیرغازی الدین نمودش روان	که با خویشتن سازوش تو امان
بیامد برغازی الدین رسید	بسی و عده داد او گفت و شنید
که از شه بکرواندا و را مگر	شود شامل قوم بیدادگر
نشد کارگر تیرتد بیداد	که غازی نشد رام تندویر او
براکبر از غازی الدین داد	برادر یکی بود نیکو نهاد
مجاهد بد آن خان فرخنده	نکورای و دانا نیکو سیر
شد او پیش شهنزاده بر دشمنان	زدانشوری کرد عرض نیاز
که ای رادبادانش نیک فر	مرا کن روان تا بیازش بر
ستاد آن کوچید آن نیک خواه	به نزد برادرش او با سپاه

سوی شاه با عز و جاه آمد	بهم متفق نزد شاه آمدند
همی رتبه افزود و انعام کرد	شاه آن هر دو راعز و اکرام کرد
بقدر هنر جای ایشان بست	از ایشان خبرهای پوشیده یافت
دش حفت با در و تیمار گشت	چو شهرزاده اکبر خبردار گشت
نماند از بزرگان کسی در برش	پراگنده شد هر طرف لشکرش
غان را به سجید سوی دکن	چو دید آنچه آن گشت بنی خویشین

فتح خاندیس مالوه

یکی طرح نوگشت باز آشکار	چو بگذشت یک چند از آن گردا
شدندی بهر گوشه پرخاش	مرهتت همان قوم پر شور و شمر
از آن قوم بیدانش دیوزاد	چو آمد خبر در بر شاه راد
که بودی که رزم چون نره شیر	بهر خواند فیروز جنگ دلیر

چو پیکتا توی در صف ای نیک خو	ابگفتا سپه کش بر زم عدو
سردشمن دون بیاور بزیر	گزین لشکری تیز جنگ دلیر
ز شمشیر بران خود کن ز بولان	جینیز و جنیری و آن قوم دون
نه آن قوم بی دانش بدشان	نه رام سیج بگذارونی وارو هان
سخر نما آن زمین سر بر	همه ملکان ساز زیر و زبر
روان شد چو شیری بجنگ گراز	چو شنید آن میر گرد نفر از
یکی گزّه آهنینش بچنگ	مکرت و بگشاد باز و بجنگ
شد اقبال اندر رکایتش دان	پی فتح رام سیج چون شد روان
شش مات گردید و شد قلعیت	سوی قلعه رخ کرد چون پیل
ز گرز و مکند و ز شمشیر و تیر	بسخت بست برید آن دلیر
نمودی یکی رستخیز آشکار	تغیه تیغ آن گز و در کارا

امید از جهان کند بر مرگت	مرهت چه جوید آنچه جان زور دست
سلاح از تن افکند و شد در امان	طلب کرد امان راجه از بیم جان
بیامد پیرشاه گیتی مدار	پس از فتح و پیروزی آن نهاد
میان سرانش فرزند گشت آبتاب	شهباش غازی الدین نمودی خطاب
ز خدمت معزز شد او نزد شاه	بخشید خلعت بپفرود جباه
همان راجه سبها زمین گیر کرد	چو شد سال تو قصه در راه میر کرد
ز بون کردشان از تف تیغ تیز	فروست بر راجه راه گریز
بس گشت و جمعی شدش دست گیر	از آن قوم رو باه و شن همچو شیر
از آن قوم یا غی بر آورد و دود	به پیروزی آن در چو بگشا دزد
باعزاز و اکرام شد کامگار	چو آمد پیرشاه گردون وقار
همش طبل و نقاره و زرناب	عطا کرد و فیروز جنگش خطاب

لواداد و ماهی مراتب باو | اگر دیدش بلنگ افکن و جنگو
 بیان ملک رسانید
 نواب فیروز جنگت در
 به شبانهزاده محمد اعظم شاه
 فتح بیجاپور

سال نود باشش و یکهزرا	بماه جمادی در این روزگار
بجکم شهنشاہ باعز و جاہ	شد آماده جنگ دشمن سپاہ
سپہدار اعظم شہ نیک نخت	که بدوارش تاج و دیہم تخت
شد از حکم سلطان باعز و جاہ	روانہ سوی بیجاپور با سپاہ
چو ز خمیرہ در حوض بیگم سپاہ	ز گرد سپہ تیرہ شد روی ماه
بجکم سکندر شہ بیجاپور	طلایہ نمودار آمد ز دور

سنباجی تیره دل خیره سر ره آمد و شد چنان لبه شد	فرو بست هر راه از بوم و پر که لشکر دل آرزوه خسته شد
نبد خوردنی پیش شکر هیچ	نه راهی که بتواند از آن بسج
بسی اشتر و گاو و اسب سوا	یکشند و خوردند با حال زار
چو شاه جهان زان خبر گشت	که لشکر فرو مانده اندر شد
بهر خواند پیروز جنگ دیر	بگفتا برون تا زود دشمن بگیر
ز حاجت آمد و فرزند فر	که لبست گویی چنانا هزار
بسی اشتر و گاو گرد آورید	هم از خوردنی آنچه مدیدید
دوره ده هزار اشتر و گاو ز	بیاورد آن مرد پر خاشخ
همه بارشان گندم و دانه بود	تا آمانی لشکر از آن فرود
گزمین کرد پس لشکری کاروان	از مردان جنگی پوشیدن زریان

برادرش بودی مجاهد لیر	دگر تیر انداز خان همچو شیر
چو ایشان بسی مرد جنگ آزما	گزین کرد و رو کرد اندر وفا
همراه بر دُردوان شد براه	بر عظم و مانده در غم سپاه
مرهتہ چو زین آمدن شد خبر	شد آماده جنگ پر خاشخ
مرهتہ سو اران پر خاشخو	په شهزاده ره بسته از چار سو
چو آگ شدندی که شیر آید	ره شیر بتن کتون باید
گزین کرد پنجه نیر از سپاه	همه شیر مردان خنجر گذار
پیاده دو لک نیز برداشتند	بسی نیز بر جای بگذاشتند
شتابان شدندی همه که سپار	خروشان و جوشان چو ابر بها
ره غازی الدین گرفتند زو	که گیرند از او آنچه آورده بود
همین غازی الدین سپهر هنر	چو شد آگ از قوم پر خاشخ

کشیدند شمشیر در کارزار
از آن قوم یکسر برآورد گرد

یکی تیغ هندی گرفته بجنگ

بستی ره دشمن بد گهر

همه جنگ جویان پر خاشخو

نمودند شوری چو شتر عیان

در آن سر زمین کرد عیان رتخنر

میان یلان داد مروی بداد

قتادند در هم چو پیلان مست

به دشمن بستند راه گریز

آنگه گفتی عیان گشت فوج بلا

بفرمود لشکر شدند سوار
بیزین بر پشت سپه راست کرد

چو ببرد مان غازی آمد بجنگ

از آن سو مجاهد چناناثر بر

دو لشکر شدند بهم روبرو

کشیدند شمشیر کین از میان

ز یک سو مجاهد بشمشیر تیز

ز یک سو همین غازی الدین را

دو لشکر گشادند در جنگ دست

بیترو سنان و بشمشیر تیز

ز لشکر بی کشته شد جا بجا

ز خون یلان کرده آکوده جنگ	سپاه هنرمند فیروز جنگ
نماندی در آن دشت راه گذر	ز بس گشت از آن قوم بیدادگر
ز گرد سپه چشم مردان ندید	ز کشته شد انجای کوهی پدید
چو رو پیش ندی بهامون دان	مرهت ز شمشیر شیر او ز نان
چو رو به که بگر یزد از زره شیر	هر سان گریزان دران داوگیر
گریزان چو رو به ز شیران ز	مرهت بصحرای شده ویدگر
نماند از مرهت در آنجا کسی	بگشتند بستند از ایشابی
چنان تا رسیدند نزد سپاه	همی راند پیروز شادان بر او
شد اعظم خب در هرگاه سپاه	رسیدند تا زان بار دوی شاد
شد آنگر که از بیخ و غم وارهند	ز شادی بسی شادیان زدند
بشکر از بر خاک ره رخ نهاد	چو اعظم بدید غازی الدین ^{راد}

بر اعزاز و جواهر جلاش فرود	گرفتش پیشکر احسان نمود
پس از رنجهار روز را مش رسید	بمشکر تو گفتم شد از زرعید
شدی بار و رشا همای امید	پس از قحط و سختی گشایش رسید
و قحطی ره میدند و دل شادمان	ز نیروی فیروز جنگ آن زمان
شاد از پی نوالی سپه نالوان	اگر غازی الدین بنده آن زمان
بسجده نهاد از سر صدق سر	چو شاه جهان شد از ایشان خیر
بسوز فراوان بگفت اینچنین	بنالید در پیش جان آفرین
ز تو دارم این تخت و تاج و نگین	که ای داور آسمان زمین
تو بخشیدیم انس هر هتری	تو دادی بن شاهای سروری
ز تو خواهیم ای داور کار ساز	تو باشم جمله راز و نیای
همیشه نگهدار خندان و شاد	تو فیروز جنگ هنرمند در اد

بماند و برادر جهان خاندان به اولادش اعزاز جاه و جلال	بغزو باقبال و دل شادمان عطا کن تو ای قادر ذو الجلال
چو روزی دوبگذشت زین جا کز نایک زمیندار پر خاشاخر	ز جاسوس اینگونه شد بر ملا گزین کرده گردان حصا. هنر
اباشش هزاران سوار و لیر سیورسات خواهد بدشمن رساند	همه گرد و پیل فلک و شیر گیر تن دشمن از عشم بنخواهد رها نند
همین غازی الدین ز جاجت رود روان گشت با خیل کند آردان	بگفت از دشمن بر آیم دود سره گرفتند بردشمنان
ز شمشیر بران از آن قوم و ز بس گشت از آن قوم بیدادگر	روان داشت بردشت دریا ح همه دشت گفتی که پا بود و سر
به پیروزی پیروز جنگ لیر	اگر فت طعنه زیشان چاره شیر

سیورسات آور و باسیم وزر نزدش همی پایه و عز و فر	بر اعظم آمد به فتح و ظفر چو آگاه شد زان شه دادگر
ببر خواند اعظم شه نیک زاد	همه حکم لشکر به پیر و زداد
کمر بست بر جنگ دشمن دلیر	سپهدار در یاد دل شیر گیر
وزان خاطر دشمنان گشت ریش	از آن جایگه برد لشکر پیش
بگفتا ز کف رفت دوران من	سکندر چو دیدان گو پیلتن
و گر زندگانی بهمانا خوش است	گر این لشکر این گرد لشکر کش است
نشاید شدن باوی اندر وفا	سپهداری اینگونه زرم آزما
پی آشتی ساخت انجاروان	فرسته گزین کرد نیکو بیان
همان اصل و شرزه نیک زاد	سعید خان و عبد الرؤف خان
سخندان و با فضل و نیکو بیان	یکی شیخ حسین بود و مخدوم خان

سخن ز آشتی ران ز گفت و شنفت	بیرغازی الدین روان کرد و گفت
ببستند پیمان و عهد کهن	نشستند و گفتند از هر سخن
بدو قلعہ سپرد با تخت و تاج	پس از عهد و پیمان فرستاد تاج
شہشش کرد اعزاز و نیز دیو جاہ	سکندر بیامد بر تخت شاه
سپرد او بدان شاه صاحب جلال	ہمہ قلعہ و شہر و ہم ملک مال
کہ آرام یابد از آن گیر و دار	شہشش کرد ہنرینہ درم صد ہزار
یتول داد و اعزاز از شاه جهان	روٹ خان محمد دم دل شہزادان
نود رفته و ہفت روزگار	بدی ماہ ذی قعدہ بعد از ہزار
بہ پیروزی چون عید نوروز شد	کہ این فتح از دست فیروز شد
بفرمود فرزند من ارجمند	بہ فیروز جنگ آن شہ حق پند
بفرمودہ شاه با داد و فر	ہمان بیجا پور گشت دارالظفر

بفتح نامه نبوت نام و را | که تا هست گیتی بماند بجا

فتح قلعه گو لکنده و او دیگر

که شوید ز دل درد و رنج کهن	بده سا قیامک دو جام کهن
ز می رنج و درد و غم کم شود	می آور که می آفت غم شود
که سازم دگر ره بیار استخیز	بسا غمی آتشین زنگ ریز
که بره باندم از غم روزگار	از آن ارغوانی می ناب آر
ز فیروز جنگ آن سروران	بگویم تو را گفت پیشینان
بمیدان چسان داد مردی بداد	که در جنگ گو لکنده آن نیک زاد
چنانی کرد عقل دار و شکفت	چو کار سکن در تها می گرفت
بر او افرین گو زمان و زمین	شد آن ملک شه را بزرنگین

از آن جایکه آن یل سرفراز بیامد به او دیگر و حسن حسین	به او دیگر آمد بعد عز و نماز شد از گرز اوصاف چون زمین
بشمیر بر آن و گرز و کمان همان قلعه کش اتیکر بو نام	برید و شکست او سر در آن بدی بهر آن شیر مردان کنام
بیک حمله آن همتش شیر گیر ز نیروی مردان خنجر گذار	همه برنج و باروش آورد زیر بهند و سپه روز شد شام تار
پس بی پدر شد پدر بی پدر یکی مویه کن دیگری موکنان	زن و دختران مانده در رهگذر یکی خاک بر سر زد اغ گوان
چو راجه فرو ماند در کارزار طلب کرد امان قلعه را در گشاد	نه تابستیم زونه راه فرار جهان را همین است رسم نهاد
یکی خوار سازد یکی از حمت یکی پست سازد یکی را بلند	

برغازی الدین شدی عذر خواه	ببخشید خان غازی آنکه گناه
مکر بسته گشتند خدمتگذا	بر شاه غازی سینه نامدار
در انام فیروزه گر کرد شاه	اگر شد فتح زان سرور نیک خواه
چو شد کار انجامی پرداخته	بگو لکنده شکر شدی خسته
از آن پس بگو لکنده آمد سپا	فرو بسته بر قلع هرگونه راه
در آنروزها اندر آن بوم دوبر	بدی تا نا شاه صاحب عز و فر
قطب شاه بیان را بداد اخیرن	شهی بد مکر بسته در راه دین
شهی بود صافی و صوفی خیال	همی مایل حال بود او و قال
شبه ابر تیغ بر آن نگیرد بدت	بملکش بیاید زوال و شکست
شهبانرا شهی صوفیان راضفاست	شهبان راره صوفیان خطاست
بصوفی سزود بسجود و تحت پلوست	بشاهان همان تیغ بر آن نکوست

شهبانرا خزینه بود سازد برگ	بصوفی نمر و خرقه و چارترک
گل نامرادی ز لیستان دید	خلاصه چو دیدند دشمن رسید
بهر دند آ ماده گشته بختگ	در قلعه بستند و بر باره سنگ
بیامد بدان قلعه شد رو برد	چو اوزنگ زیب آتش نیک خو
بپا کرده کردند انجاقیام	بفرمود تا خسر وانی خیام
بقلعه درون شکر و تانا شاه	بقلعه بستند هر گونه راه
درون بیرون هر دو گردیده هشت	گذشت از حصار ی شدن ماه هشت
ازین طول مدت شدی خون جگر	جهیں غازی الدین سپهر منیر
که کشه راز قلعه در آرد بنیر	کمربست و بازو گشاد آن لیر
میان یلان گشت او کامگار	پس از کوشش جنگ در کارزار
خردشان چو بارنده ابر بلا	چو دریای جوشان برآمد زجا

صف لشکر آراست در کارزار	بزمین بر نشست آن مل نامدا
از آن پیش شه پایگاهش فزود	بگرزگران قلعه را در گشود
ز گو لکنده قلعه بر آورد کرد	بسی گشت و بست و گرفتار کرد
بر شاه آمد و بی سر بر زیر	شدهی تا نا شاه اندر انجا اسیر
فلک راهیم است آئین داد	بجس اندرون مانند جان بداد
رسیدش تن زخمها بشمار	قلیج خان ز خنده زمین گیر داد
برفت از جهان نام نیکو ببرد	قلیج خان عابد همان مرد گرد
که آهن چو موش در آمد پرخنگ	شهاب پسندیده فیروز جنگ
بفرمان شاهنشاه کامگار	شدش هفت هزاری اث سوا
بدان سال رسد کنند گرفت	چو شد فتح گفتار روی میگفت
۱۰۹۸	
که از حکم شاهنشاه دین پناه	سال در گری بود سوال ماه
شه از قلعه اش اندر آمد به بند	او هوئی گرفت آن مل از چمند

<p> شدی قلعه دار آن امیر جهان ز قوم مرهت بر آورد گرد بر پادشاه بود او سر قراز خوشی تا با بنجام حق نافرید اجل شکر آورد و ربوم و بر عیان گشت بر خلق عالم بلا پنج گال سخت قضا دستگیر پوشید چشم از تمام جهان امیدش ز هر چیز بگشته شد شدی دیده اش بسته از خیر و شر بر غمهای شهر یک غمی بر فرو </p>	<p> سال هزار و صد اندر جهان در آن سال سبها گرفتار کرد میان جهان گشت گردنفر از چو این کرده شد و در غم شدید ز طاعون جهان گشت زیر و زب ز طاعون و از ناگهانی و با شد آن خان فیروز جنگ دیر جهان بین او بسته شد ناگهان چو بیننده را ویدگان بسته شد پوشد شهر خبر کان سپهر هنر بسی گشت غمگین و آو خ نمود </p>
---	---

از آن خاطر خسته اش شاد کرد	پنی سیت نامه انشا کرد
تورا چشم دل باد بیننده تر	که گریسته گردید چشمان هر
نگر دید عدو رسته از خشم او	اگر چند پوشیده شد چشم او
روان گشت انگونه میدان ^{دوبار}	بحکم شهنشاه عالی تبار
دگر تیماسندیا که بد بد گهر	یکی جنگ ستای پر شور و خرم
بدشمن همی داد انان شکست	بعون خداوند بالا و پست
زنانش بدشمن شدی کار تنگ	بدش نخت پیروز پرور جنگ
از آن پایه اش نزدش شد رفیع	شدی سنا مقتول و نیامطیع
خط نسخ بر نام گردان کشید	بهر جا که شمشیر بر آن کشید
بمیدان کس از تیغ تیزش نرسد	بسی قلعه بگشاد و دشمن بست
بحکم خدایش بندگش مکش	ولیکن چو آمد گه رفتنش

<p>بتاریخ گفتم " دولت برفت " گشاید و بندد بار از جهان درینا از آن سُرُز و بالای او درینا از آن اصل پاک و گهر کجا رفت روئین تن پر ز شور چه شد زال زر آن یل نامجو ز ساسانیان طاق کسرا پست نه بگشوده این بند را هیچ کس در عالم نماند کسی بر قرار که روز در و خجالت آید ز کشت به نیکی شدندی همه نام جو</p>	<p>ب حکم خدا چون فرو بست رخت جز این نیست رسم زمین زمان درینا از آن سُرُز جنگ جو درینا از آن مرد صاحب بنی کجا رفت رستم گو سپیل زور فرامرز و گو در زو سهراب کو فریدون و آن فر و شوکت کجا همه زاده از بهر مرگیم و بس بجز ذات یکتای پروردگاو پس آن به نکاریم ما تخم زشت خوش انانکه بر دند نام نکو</p>
--	---

همان غازی الدین فیروز جنگ ز دنیا روان گشت و نامش بماند	که گیتی بدشمن همی کرد تنگ پسش کس بنجر نام نیکو نخواهد
همین است آئین این روزگار پس انسان بزی کز پست و جاهل	نماند بجز نیک و بد یادگار همه نام نیکی بود در زمان
خلاصه باین دور زمان پدر رفت و فرزند جایش نشست	شدی غازی الدین سر سردار همین است آئین دنیا سست
خنک آنکه نیکو پس آورد اگر نامش بماند چه او بگذرد	

در مدح سلطان اسلاطین ملک العالم
العاوالم علی حضرت نواب میر عثمان علی بیگ
خلد الله لکم

بیاساقیا جامی از می بسیار	پیاپی بده زان می خوشگوار
---------------------------	--------------------------

از آن آتشین گونه آب آورم	عقیقی و شمشیر آن راج ناب آورم
بمن راج ده راحت عقل و هوش	کز دل خوش و خونم آید بجوش
از آن آتشین اب غم سوزار	ز دل بچ و درد و غم دور دار
بده باده با ساز را مشکران	که از ملک لغم شود بر کران ^۲
یکی زخمه بر تارزن تارزن	بیاد آگفتار دور کهن
بدوحی که از گفته باستان ^۳	بگویم برایت یکی داستان
باقبال سلطان گیتی فروز	که هر روز او باد و نور روز
شهبان شاه عثمان علیخان ^۴ را	خورچسب و دانش شتر نشه نژاد
خداوند دیریم و تاج و سیر ^۵	ایر پندیده تیز و یر ^۶
از او علم و حکمت گرفته شکوه	رعیت نواز است و دانش پرده
سکندر بشوکت فلاطون حکم	بدوران او چو رشدر عدم

بدین جود جهانی نیابی وجود
 بود حیره خویشش بهر مزد بوم
 که شاهای چو او کس ندارد بیاب
 ره خیر و خوبی کند جستجو
 جهان تابع حکم او با تمام
 به آل و به اولاد خلق عظیم
 ز اولاد و خدایم مقضی المرام
 که ماند در عالم همی تا بناک
 بد و خرمی یار و دساز باد
 بهین حافظ گفت ته دادگر
 خداوند دانشش سپهر و داد

ز حاتم گو برده در بندل وجود
 اروپا و ایران و تازی روم
 دشمن خرم و ملکش آباد باد
 دکن مرکز علم و دانش از او
 خدایار و اقبال بادش غلام
 خدایا بحق رسول کریم
 که ماند در عالم همی شاد کام
 بحق پدید آور آب خاک
 وزیرش چاری سرافراز باد
 سراج سعید خان فرخنده فر
 بهین صدر اعظم چاری داد

<p>امیر پسندیده دانش گزین از او سرشان رانبا شد نجات چو گرد بقرطاس او شکست نیز عدو را زینج و زین بر کند فدا از جهان رو نهد در عدم که او رانبا شد در عالم بهمال چو ذات خدایش نباشد شریک سپهر جلالت مبه با نمود در عالم بماناد سر سبز و شاد خدایش دهد عزتی حد و مر کز و خلق راهست امن و امان</p>	<p>بدستوری شه نرد اینچنین کند کلت او حل هر مشکلات بود خامه اش بر ترا تیغ تیز بفکر متین شکری بشکند به اصلاح کاری چو گیرد قلم پسندیده اطوار دین کو خصا ز افعال پاکیزه و رای نیک ستوده روشش منابذ و جو خداوند و پیغمبرش یار یار که ملک دکن را بود زیر فرمان بماند در این ملک او جاودان</p>
---	---

گفتار در حالات آن صغی اول نواب میر قمر الدین خا بهادر

خداوند جاه و خداوند داد	کنون بشنو از آصف الملک راد
مکملن چرخ برین گشته	چو رفت از ربیع دوم چارده ^(۱۱۳)
بیامد بعالم سه کامگار	پهشتاد و دو بود بعد از هزار
برازنده تلج و دیهیم و تخت	بود سال مولود او نیک بخت
از آن نام این شد قمر بزرگلا	قمر کامل النور شد بر سما ^{۱۰۸۲}
اگر کامرانی بعالم رسید	بدین نبی این قمر شد پدید
بدر بارش آمد آن با تیمتر	ده و دو چو رفتش ز عمر عزیز
عیان دید سرداری مهتری	ابر چیره اش شش ز دانشوری

بد و چار صدی شاه منصب بداد	که خواندش آبرویه نقش و داد
و را عمر شد چارده در جهان	شهر او را مخاطب نمودی بنجان
بسیچده رسید عمران با تینر	بر شاه عالم بسی شد عزیز
و را دو هزاری پانصد سوار	عطا کرد سلطان گردون مدار
هزار و صد و یکجفت آمد پدید	ز شاهش خطاب بهادر رسید
سال صد و هشت بعد از نهر	شد او چین قلیج خان عالم مدار
رسید آنکه پوید میدان رزم	عیان جوهر خویش سازد بعزم
چون ناگوری کشش بد سپهر	ز حکم شهنشاه بچپید سر
طلب کردش چین قلیج خان	سپهداری لشکر او را سپرد
بحکم شهنشاه عالی وقار	سپاهی گزین کرد خنجر گدا
همه گرد و گردنکش و جنگجو	هنرمند و دشمن شکن شیرخو

<p> همه صاحب گرز و شمشیر زن پی جنگ ناگوری تیره رای روان شد طلایه به پیش سپا بحکم سپه دار عالی وقا چو شب روز ناگوریان گشت تار بسی کشته گردید و جمعی اسیر فکندند شمشیر و تیر و سنان بخشیدشان چین قلیچ خان داد چو آمد بر شاه کردن ناز فنزون پایه اش گشت نزدیک شاه میان همان گشت بس نامور که مردان جنگی شمر و نذرن به آموختن کشیدند پرده نری که آگاه گردند از راه و چاه روان گشت لشکر سوی کازرا از آن گردو لشکرش تا پلدار بر آمد از ایشان بگردون ^{نفر} بجان خیز استند از سپه داران که استند و باز گردید شاد ز انعام و الطاف شد سحر خراز که دشمن شد از تیغ تیزش تباه که بد مرد میدان و ضا ^ح منبر </p>	<p> همه صاحب گرز و شمشیر زن پی جنگ ناگوری تیره رای روان شد طلایه به پیش سپا بحکم سپه دار عالی وقا چو شب روز ناگوریان گشت تار بسی کشته گردید و جمعی اسیر فکندند شمشیر و تیر و سنان بخشیدشان چین قلیچ خان داد چو آمد بر شاه کردن ناز فنزون پایه اش گشت نزدیک شاه میان همان گشت بس نامور </p>
---	--

جنگ با قوم مرهت در دکن

چو سال صد و ده در آندزود	شدی شاه فرخنده فر با خبر
که اندر دکن قوم دوین دغا	مرهت شده کینه جواز جفا
به ری اغیری بیرق افراشته	بغارت گری هر طرف تاخته
کشیده سز حکم شاه جهان	بکینه دری بسته یک میان
طلب کرد شه چین تسلیم خان راو	هزارای ذاتش در انروز داو
بگفتار وان شو ب جنگ عدو	بیکین توزی خصم شو نامجو
گزین کن یکی لشکری مردفش	دو اسپ سپه سوی میدان بکش
بدو خنجر خود عطا کرد شاه	روان داشت در جنگ دشمن پیا

بفرمود بر اسب بستند زین	بحکم شهنشاه یاداود دین
هنرمند مردان روتروفا	بهمره سواران جنگ آزما
بگفت تیغ بر آن لشکر شکن	ز دہلی روان شد بسوی دکن
ز گرد سپہ تیرہ شد روی ماه	خروشان و جوشان سپاہش بر
خور از پرچمش گشت یک بار و تا	بہر جا کہ زد خیمہ آن باوقا
پرید از سر اہل افغانکوش	در آمد چو طبل و تیرہ بچوش
پس پشت لشکر بمانند شیر	بپیش سپہ راند مرد دلیر
از او نجت دشمن قتادہ بخواب	روان میر و اقباشان در رکاب
خدایش نگہداشت از ہر نقیب	بیامد بدان کو کبہ تا دکن
روان کرد شیر اور زمان دور	مروتہ خبر شد کہ دہلی خدا
ببستند در جنگ جوئی مکر	جو زین آمد نشان بیا مذکر

طلب کرد لشکر ز نزدیک دو	مرسته خدا با سری پر ز شور
همیشه او زن همیشه سیر مرد	سوار و پیاده بسی گرو کرد
شد آماده جنگ پر خاشخ	بیاراست لشکر بصد زین
چو مور و بلخ همراه او سپاه	حزو شان مرسته روان شد بر
کنند افکن و شیر دل پهلوان	همه صبا گرز و تیغ و سنان
که دشمن زر همیرد پر ز باد	شنید چین قیلج خان فرخ نهاد
پس و پیش لشکر نگه داشتند	بفرمود تا لشکر آراستند
بهر جای بگماشت یک نامدا	پس و پیش لشکر نمود استوا
سنان بر کف دست بازو کمان	پوشید خفتان و برگستان
کنند بفرات آو نخت	یکی تیغ الماس گون آخته
یکی خود زرین نهاده بر	سپرد پس نیت بایم چون

فلک بر رکابش همی داو بوس	سمنندش خرامان چنانا عروس
ویا در پی حمله چون شیر نر	بقلب ایستاده چنان زال زر
بخنگ عدو اسبها تا افتند	بفرمود تا طبل بنواختند
چو شیران غرندۀ بجنجگو	دوشکر شندی بهم رو برو
که در خیل رو به فتد شیر نر	بدشمن شندی چنان حمل
گشاوند بازو به ناورد گاه ^۳	زهر سو بخنگ اندر آمد سپاه
بچرخ برین شد دشمن فغان	زگر زور شمشیر و تیر و کمان
زهر سو روان داشت یک جنگ	کمان بر سر جنگ تیر خدنگ ^۴
چو شاهین گرفتگی عدو را بریز	ز زراع کمان گشت پرتان چو تیر
فماوند در هم چو پیلان مست	دوشکر گشاوند در جنگ دست
که از جنگجویان روان کرد رو	زبان مترجم همان تیغ بود

ز گرزگران شاهناگشت خورد	ز نیره گذاران کسی جان نبرد
ز شمشیر بران در آن داوری	فغان بر شد از چرخ نیلوفری
به تیغ و کمان بس بریدوبست	بمیدان زد دشمن هر دو پاودست
ز کشته بسی رفته آمد پدید	شدی دخت چو نکو بهاری چدید
مرهت چو دید اینچنان زوردست	تو گفتی که بیوندش از هم گشت
ز شمشیر گردان شد در ستوه	گر رفتند وید کنان راه کوه
ره کوه و صحر اگر رفتند پیش	بر از تیغ و دل از غم و درویش
گر نیزان بهر سو شده ویدگر	چو روبه که بگریزد از شیرز
چو سردار ایشان بید اینچنان	بزاری بر افراشت دست امان
سلاح از تن افکند و تیغ از کمر	بسیلم بنهاد بر خاک سر
بزارید کای سردار هم ترا	به بخشا بر این قوم بی دست پا
ندانسته کردیم میرا گناه	اکنونیم در حضرتت عذر خواه

چو دریای رحمت برآند کوش	سپهدار دریا دل تیز هوش
بخشودم اینک شمارا همه	بگفت ار چه دارید بچید گنه
کمر بسته گردید بر تخت و تاج	بیارید تا دان جنگ و خراج
و گرنه من و دو این تیغ تیز	نگردید گرد جدال و ستیز
بسوزم جهان را همه بسوزم	چو من تیغ بران کشم از کمر
چه یک مرد پیشم چو یک مرد	من آنم که در روز جنگ نبرد
چو فرزند لبند عزیز منید	و گر همچنان سر بفرمان نهید
گرداده و با ^ت ر و ساد و خراج	نهادند گردن به پیمان و باج
روان شد بدی لبند عز و نای	نوا ^ت ایستد و باج آن سرفراز
به پیروزمندی روان گشت باز	هین چین قلیج خان گردن و باز
شدی خرم از میر و خزده فر	از آن فتح شاه جهان خنجر

<p> ابا جمله سردار فرخ نهاد بمراه افواج دشاهی سوا بدر بارش آزند با عز و جاه بحکم خداوند تاج و نگین پذیره شدندش با عز از لوجاه همه آفرین گوز پیر و جوان سپهدار فرخنده فر با سپاه شه او را نشانید و شد سرفراز چو او گوهر دگر گوهری بود شاه شهنشاه دیجاه عالی تبار که چون او نبودی دگر مرد گرد که بر سر وانش شوهر تری </p>	<p> بفرمود تا بخشی الملک راد با عز از و اکرام و عز و وقار پذیره شوندش سر اسر پراه بپیش باز بستند بر باره زین امیران و فرمان دبان با سپاه همه خند خندان همه شادمان چنان شد زره تا بدر بار شاه بیامد بر شاه و بردش نماز فزدش بسی رتبه عز و جاه چو شد کیصد دوده و دو بان هزار بگزن تا کشش نو جداری پیر بداش ز مزد یک انگشتی </p>
--	--

چو خورشید درخشان بر عالمی	بر او کنده بدین قلیج خان همی
بکامش بگردد همی مهر و ماه	کسی را که بخشد خدا عز و جاه
ز شاهش دگر باره عز رسید	چو سال صد و چاره شد پند
که خشنده تر بد ز خورشید ماه	ز مهرش عطا کرد سر تیج شاه
بفرمود تا آوزندش به پیش	گر آنمایه اسبی ز اسبان خویش
ستایش همه از زر آبدار	همش ساز و سامان گوهر نگار
همش خیل بخشید شاه از دقا	بهر روز نیم و دش از نوعطا
بس اعزاز و اکرام منظور کرد	در اصوبه بگام منشور کرد
در ان منصب پنجبزاری بداد	شهنشاه در یاد دل با و داد
بدادی دو اسبه دگر شهریار	سواران یک اسبه اشق پنجبزار
فزون گشت غرض میان همیان	فزونش همی پایه از همکنان

جوان و سرفراز بود و دلیر	کشش روز میدان نبودی لظیر
چو مرکب بمیدان کین تاختی	تزلزل بدشمن در انداختی
نبودی بمیدان کشش هم نبرد	چه یک تن به پیشش یک دشت مرد
سنان در کفش همچنان آرد با	کسی از کندش نگشتی ز با
چو شمشیر بندی کشید از غلا	از دشمن تپی کرد دشت مفا

جنگ بیدروستح آن
قلعه بدست نواب
نظام الملک

بده ساقی آن می که تاب آورد	بزرگشیب دور شباب آورد
از آن آب غم سوز رخت گذران	بده باون و چنگ آواز سنان
بزن زخم بر تار تار ای نگار	اگر شور و شهنواز خوان گد صفا

ز دور جوانی دمی یاد کن	ز شور و ز شهنما ز دل شاو کن
به آواز عود و نی غنم گذار	ز ماهور و منصور و ترک حجاز
بی قصه نغز پویا شوم	بده می بزن بی که گو یا شوم
از آن شیر دل سرور ارجمند	بیان سازم از دور آن هوشمند
ز بهجت چنین گشت باز افسکار	چو شد یکصد و هفتاد از نیرا
نشد کس در عالم خبر دار راز	زمانه ز نو طسرحی انکند باز
گر گشتن و بستن از نو رسید	شده ی جنگ بیدر گره پدید
ز تو شکر و ملک شد پایدار	شهنش خواند و گفت ای گونا
تویی مرد جنگی شکر شکن	تویی مایه ناز و دوران من
که مردانه کوشند در روز جنگ	به بیدر کبش شکر می تیز خیک
ز اصطلح و گنج آراید بدر	ز اسب و سیخ و ز سیم و ز زر

بفرمان او ننگ زیب آن لیر	که بست بر خنگ دشمن چو شیر
یکی لشکر آراست جنگ آزما	پلنگ افکن و پیل تن آزما
همه نیزه داران و شمشیر زن	که بد پیششان مرد جنگی چون
چو پیلان جنگی بمیدان کین	بدشمن کشتی همچو شیر عربان
بیاراست لشکر بفرمان شاه	همه مردم جنگی و کینه خواه
بمیدان کین گشت لشکر روان	چنانی که طفلان به بازی روان
طلایه روان و آشت پیش سپاه	که لشکر نگرود ز دشمن تباه
پس آن گروهی شد پیش رو	که جای مناسب کند جستجو
بپیشخانه گردان نام اوران	یکی از پی دیگری شد روان
سپس پیل و زنبورک توپ اند	سپه دار در قلب لشکر ماند
پس پشت بگماشت یک دسته نیز	بکف جمله را نیزه و تیغ تیز
چو لشکر بنزد یک بمید رسید	تو گفستی که فوج بلا در رسید

سواران دریا دل تیز چنگ	چو شیران غرنده در بوزخنگ
سپهدار بیدر چو دیدش درش	سواران دریا دل شیر فش
بگفتاگر این گردشگرش است	همانا با و ادوری ناخوش است
از این سو قلیج خان منہ نامدا	خداوند عز و جلال وقار
بفرمود تا خیمه افراشتند	فردو آمده بار بگذاشتند
پیشش و قلب دو سو کرد راست	سران سپه را بر خویش خواست
بگفتا نه این جای آسایش است	نه این جای بازی آراشت
بگو شید کین جای ننگ است او نام	که از نام حاصل شود عز و کام
با طرف میدان جنگ کستینز	نظر کرد آنگه میل با تمیز
یکی کوه دید اندر آن جایگاه	کشیده سر اندر بنزدیک ماه
بفرمود مردان کین تا خفتند	در آنکوه سر کوهها ساختند

روان گشت بگرفت و لشکر نشانند	وز آن تیر غم بردل خصم راند
که سر کوب و تیر بود و جالی ز زمین	سپه را در آن جایگه شد کین
شب آمد جهان شد به آرام و نانا	که تا روز نظایر چه کرد و راز
چو سلطان خاور شدی جلوه گر	جیش شاه در پرده بهفت سر
نه زهره بجا ماند و نه مشتری	نه شاه جیش ماند و نه لشکری
سپهد بر آمد پوشیر تریان	بر زم عدد و تنگ بسته میان
ابر نای زرین دمیدند دم	علمدار با بر کشیده علم
یکی میسره کرد آراسته	کز و قلب دشمن شدی گایسته
و گرسمت آراست پس مینه	که دشمن بیفتاد و در همینه
سپهدار فرخنده تیز ویر	بقلب استاده مایند شیر
چو بیدار خدا دید آن کز و فر	دش گشت چون بیدور و شین چرخ

چگونه تو انم در این جای زینت	بنالید کین نجت بر گشت چیت
بدین روز بد در نمی دادیم	چو خوش بود ما در نمی زادیم
بگو شوم در این رزم چون شیر مرد	کنون وقت جنگ است گاه نبرد
ویا آرزو ها برم زیر گل	که تا دست یایم بر آمل دل
سپه گشت آماده از بهر جنگ	بفرمود بر باره برودن سنگ
که از جنگجویان دلی خسته داشت	بدر اندرون رفت در بسته داشت
ز خون گوان تیغ شد اشکبار	یلان رو نمودند در کارزار
باقبال دارنده تاج و تخت	ز هر سو نمودند بس حمل سخت
دل جگجویان از این پنج خست	نه این را فتوح و نه آنرا شکست
شدی رنج زین جنگ زین ما چرا	همین چنین قلیج خان جنگ آزما
نهفت بسی رازها باز راند	مکند افکنان را بر خویش خواند

شدی روز دیگر تویش سخت	دلیران چنان آرد در و شیر زر
ز در تیری آمد چو تیر شهاب	که اسب سپید نیاورد تاب
شهنش رخ عطا کرد و نام	زراند و دزین مرصع گام
نوستاد شمشیرش زان خویش	که بر ندگی داشت زالمش
تو گفتی لبش چشمه حور بود	نه شمشیر بل شاخه نوبود
اگر چند بودش مرصع نیام	ولی تیغ بودش ز گوهر بنام
همین چین قلیج خان با عز و	بر آن اسب چون قمر جلوه گر
کنند افکنان را روان داشت پیش	کز و شد دل دشمنان ریشش
دگر دسته گردنا چرخ و روان	پس پشت ایشان نمودی روان
از آن پس دلیران ز زید کا	بکف تیغ بر آن پی کارزار
کنند افکنان پیشین گردان پس	تو گفتی اجل راست بانگ جرس

<p> سینه بخشد چشمش همی روزگار که دشمن نخواند شمارا چون ز در برش از چرخ گردنده شود یکی بسته لب دیگری رانده جوی خداوند بیدار شدی چاره ساز بزی شادمان در جهان جاودا یکی زیر آرد یکی بر سر تو خواهی بخش خواهم دستگیر که طبعش نکونی همی خواست کرد دشمنان راهی کرد زیر جهان را بدشمن همی کرد تنگ </p>	<p> چو بیدار خدا دید آن کارزار همی گفت در بان بزن همی بز کنند افکنان رفته تا پای سورا یکی دید کرد و یکی های دهبوی دلیران چو بر درش شدند یغرا طلب کرد ز نهار و گفتا امان همین است آئین این چرخ پیر اطاعت گذاریم و فرمان پذیر امان داد و بخشیدشان را در باقبال او رنگ زیبای دلیر بهر جای کور و نمودی بچنگ </p>
---	--

بسال صد و هجده با هزار ولی کار این چرخ گردن زمین	شدش بیجا پور صوبه و ای قمار که باز هر آلوده کرد انجبین
پس از فتح بیدرنگ روزگار جهان جای آرامش و عیش نیست	چه بازی بیاورد بر روی کار در این دار فانی که راستیست؟
بزحمت بگیر و به بند و بدار کجارت اسکندر نیلقوس	در آخر همه را بجاد در گذار که صد شه . رکاب را داد بوس
کجارت حبشید و آن کرد فر که حکمش روان بود و بجزو بر	نماند در عالم بغیر از دو چیز بخطا سپار از توئی با تمیز
یکی کار خوب یکی خلق نیک دگر ذات حق دعدۀ لاشریک	شده او رنگ زیب جهان شد روان همین است رسم زمین و زمان
جهاندار فرخنده تیز چنگ در آخر شدی بسته بند مرگ	

از و ماند خالی همان تاج و تخت	از این دار فانی چو بر بست تخت
که تخت شهری یافت زولج و ز بسا	جهانگیر شه بود او زنگ زتبا
توزین دار هرگز مجبور تری	گذشت از جهان با همه سروری
ومی باش وزین جا که در گذار	جهان چون سر نیست ناپائدا
شدی سندی خاک او زنگ گویا	چو بگذشت شه زین سرای غرو
و در گز ان زمین کرد آخر گزین	همه میند بودش بزیر نگیں
شدش ختم کار جهان اولام	شدی خلد آبادش آخر مقام
معظم بدو اعظم پرز کین	دو فرزند آن شاه پاکیزه دین
بخو نریزی هم فرو برده چنگ	پی تخت و تاج آمدندی بچنگ
معظم شدی در جهان تاجدا	شد اعظم روانه مدار القرار
نمودند و او را نیند جز تعب	و را شاه عالم بهی اور لقب

بدیهی و شرفی گشت شاد عطا کرد و شد در او ده صوبه دار	بیامد برش چین قلیچ خان او بدوشهنزاری ذات و سوا
زماهی مراتب شد علیخواب که بودی همه قال خالی ز حال	همش خان دوران نمودی خطا ولی زان همه عز و جاه و جلال
و راتامد اندر جهان بیج خوش درمیده شد از عالم بیوفا	وزان شاه و دربار او آن کش ندید اندر او بیج صدق و صفا

ترک دنیا و اختیار نمودن گوشه نشینی

در او نیست جز زنجار بیج همان جاه دنیا بود چون جاب	جهان نیست جای خوشی بهر بیج جهان پیش دانا بود چون سزا
--	---

هم اپناشته زمرها در درون	چو ماریت دنیا منقش بر من
گر نبرد از او بخسرد و بخردان	نه بیند بر او مرد بسیار دان
ز مکرش کسی کی توان جان بر	بدو ننگرد آنکه دارد خیر
بسی فکر کرد اندر این کار و بار	خردمند نواب عالی تبار
کرد ویش شاه است اگر شاه است	بگفت ای خوشادتی درویش
ز او زنگ شاهی به این خاک را	کلاه قیصری به از تاج شاه
دل از عشق معبود پر نور کرد	لباس بزرگی ز تن دور کرد
بزد و پاره این عالم پر ز شر	کلاه بزرگی فلکند از سر
بیک باره ببرد از مردمان	بزد پشت پابر شای جهان
همه فکر بایش بدی فکر جز	دش پر ز فکر و لبش پر ز ذکر
در رفت و آمد به مخلوق بست	همی بست ز لایش دهر دست

به اخلاص و ربنده طاعات شد	همی روز و شب در مناجات باشد
آگهی در نیاز و گهی در نماز	بدرگاه حق شد بر از و نیاز
در حق زود از در خلق رست	خدا دوست شد مرد دنیا پرست
پس از پنج سالی و اند از جهان	شدی شاه عالم ز عالم روان
که گردند در مملکت حکمران	ز زندگی بهم جمله شهنزادگان
که بته گشتند یک یک روان	بدلجوئیش جمله شهنزادگان
که این گوشه گیری نماید بس	جهاندار شاهش فرستاد کس
بسی خواسته در ره او نهاد	بسی جاه و منصب و وعده داد
که برگردد از راه نیک و آداب	در آغازی الدین نمود او خطا
نکردی اثر اندر او ریو و رنگ	مخاطب نمودش به فیروز جنگ
برش بهفت هزار فیات سواد	فرستاد فرمان سپس شهر یار

چنین بود تا یکصد و بیست و چهار	گذشتی ز بجزت ز بعد هزار
جهاندار شه در جهان شاه شد	شش برتر از مهر از ماه شد
فرستاد اسدخان جادو زبان	به پیش همین سرور سروران
که گر خدمت نطق بند می مکر	بر خالق استی پسندید تر
بیار همنامش مرا سوی داد	که به از نماز است کار عباد
بسی گفت دلش نیند کوشش نمود	چو تقدیر نیردان دگر گون بود
بدر بارش آمد آن بادقار	خطابات و منصبش برقرار
جهاندار شه بُرد در جنگ دست	ز فرخ سیر آمد او را تکست
ز دنیا روان شد بدیگر سرا	همین است آئین این هیوفا
همان سال فرخ سیر شد تخت	جهاندار را گشت اثر و نخت
دو سید برادر شدندش زیر	شهی بدبایشان فرخ سیر

<p> یکی قطب ملک بود عبد اللہ دوم زان حسین علی بود خان بشگشت دستور صاحب جلال بہر جای حکام کرد او روان ہمین فتح ملک آن نظام دلیر ورا ہفت ہزاری مقرر نمود بہ برہان پورش حکومت بداد چہ بدقتنہ برپا بلک دکن بہر گوشہ سرکشی تیرہ روز رعایا پریشان و سرگشتہ حال بیامد نظام آن جوان نخبہ دار </p>	<p> حسن با علی نام آن نکتہ دار خطابش امیر امیران بداد بر تہ نہ بودی کس او را ہم بسی عزت و نصب از بخود کہ در روز ہیجا بد او شیر گیر دو اسب تہ اسبہ و راخان بود کہ بجز اردو انبارہ و رسم داد دکن بد بہ مردم چو بیت الحزن شدہ بہر بیچارگان کینہ توز از آن مردم خود سیر بد سگال ہمہ ملک از این آمدن گشتہ </p>
---	---

که لطف خداوند رحمن رسید	به بیچارگان صبح دولت مید
ز تدبیر آن مرد بار ای هنگ	جهان شد صلح و سلاز جنگ
به یک سال کرد آنچه نشت در	که نا دیده بد کس چنان نشت
و گره ز تدویر آن میدان	طلب کرد شاه ان سهر خردان
همین فتح ملک آن همین جهان	دکن هشت شد سوی بی روان
شهر بنجر و حکم ملک دکن	بدا دی به آن سید پر فتن
نظام ملک فتح جنگ دیر	بیامد بشاه بی دارو گیر
شهنش داد سر بیچ گوهر نشان	همش خلعت خاصه بازیشان
در بیان گشتن سواد فتح سیر	سلطنت رفیع الدجا
و محمد شاه و عقدا خوت بستن ایشان	با نواب نظام الملک بیبا
دلا دیده بگشا بکار جهان	که باش جهان را سر سر زبان

کسی را نیامد از او زمین و زیب	ندارد بجز ریو و رنگ فریب
کس آسوده در دار دنیا نیست	بجز رنگ افسونگری هیچ نیست
عجز نیست پر ریو و رنگ جفا	کجا کرده باد و ستانش وفا
کس از مکر این بدیسر جان نبرد	همه نوش و نوش و هافیش خورد
بجز داغ برداغ کس را نداد	بهر جا که رو کرد این بدنهاد
ز هر کار دنیا بگیر اعتبار	اگر عاقلی دیده بگشتا بکار
همه کار دنیا بود همچو دیو	بمکش تدبیر و رنگ او ریو
کسی این چنین کج نهادی ندید	بود راستی را عدو این بلید
سوی راستی و صفا ننگد	کج است آسمان کج همی پرورد
نفته چنین است اندر سیر	شنو کار دستور فرخ سیر
که فرخ از ایشان شدی شهریار	دو سید حسین و حسن نامدار

<p> که دستورش بود در آن زمان به ملک و کن بر سر کار بود بکار وزارت کی انیسان بگوش بسی کرد سختی بهر کار و بار به نیکی نبودش گهی گفتگو کسی را ز جورش نبودی اما که دستور شد غافل و بد شعاع نشد هیچ کاری بوفیق مراد وزیری دگر کرد پس جستجو بعزت و راد برین خود نشانند فرودش بسی رتبه و عز و جاه </p>	<p> حسن قطب ملک بود عبداللہ خان حسین علی ہم سپہدار بود حسن بود عالم ولی عیش دوست رتن چند بودش نیابت بکار ستم پیشہ بد پیش تند خو جهان زو بفریاد بود و فغان چو فرخ سیر وید آن طرز کار ہمہ کار شاہی ز رونق فنا ہیچو است آزاد گردد از او محمد مراد خان ز کشمیر خوانند شدی اعتقاد خان خطا بشن </p>
---	---

برایشان همه رازها فاش کرد	امیران بجز خوانند و گفتاش کرد
نه بیند از آن سادگی جز زیان	چو شه راز گوید میان کسان
ندیدم از ایشان بغیر از زیان	بگفتا نخواهم من این سیدان
کز ایشان ندیدم بجز مکر و فن	بباید بر انداخت این هر دو تن
که مردیست دانا و نیکو نهاد	وزارت و هم اعتقاد خان بود
که او را کجا باشد این آبرو ^{ست}	امیران همه رنج گشته از او
که زردد با حسام و حکمران	کجا مرد کشمیری گم نشان
که شمشیر خواهد او را نمودن تباه	شد عبداللہ خان واقف از فکر ^{شاه}
که خود را رسان زودتر نزدین	نوشت با برادر بملک دکن
بیاراست کار دکن سرسبز	امیر امیران چو شد باخبر
که پور بزدارش بود و غیور	بعالم علی خان سپیدی امور

بسوی برادر، همی رو نهاد و نمودند در کارش ساز و با صدوسی و یک با هزارش شمر نه فرخ سیر ماندونی تخت و نمازش ببردند و خواندندش پیشه طلب کرد عبد الله خان بیمغز و در جمله را پایگاه بر فتح جنگ آمده در سرا ببستند عقد اخوت سپس تو بر ما بزرگی و هم سروری هم از رتبه و هم ز مال و منزل	بدیلمی روان گشت مانند باد نشستند و با هم بگفتند راز ربیع نخستین چو شد جلوه گر کشیدند فرخ سیر را تخت رفیع شان شدی جای فرخ بگناه سران و امیران را دو جهان به هر یک بخشید خلعت ز شاه حسین و حسن بعد از آن با جرا نشستند و گفتند بسیار بس بگفتند از ما تو خود برتری تو ما را برادر بزرگی بسال
--	---

<p>تو بی بهتر و ما دو تن بهتریم هر آن خواهش توست منت بزم</p> <p>تو مائی و ما تو همه این زمان در آن کارها کردتیکو نظر</p> <p>که نزدیک ایشان نیاید زیان که این رشته را بس درازست سر</p> <p>که دوری نکو باشد از اردوها که دوری ایشان بدش بهتری</p> <p>باعزاز و اکرام و جاه منبع ز مال و منال و بزرگان و خورد</p> <p>کز این دوری او راهی بود سود ز منبع دوله آمد در روی گاه</p>	<p>هر آن حکم بدی تو ما حاضریم تو بر صوبه خواهی بنامت کنیم</p> <p>من و تو نباید بود در میان همین فسح ملک آن سپهر بزر</p> <p>جدالی پسندید از این دوستان بخود گفت به دور بودن ز سر</p> <p>همان به کز ایشان بمانم جدا ستد حکم مالوه زد الشوری</p> <p>پوشید خلعت ز شاه رفیع روان گشت یاران خود جمله بزر</p> <p>براه اجین روان گشت زود چو تخت شهری ماند خالی ز شاه</p>
---	--

محمد شه تا می‌ش شد لقب
 ولیکن چه تخت چه تاج شهی
 سه مرتبه مکر اند جهان ز لیت او
 پس از نگاه شد روشن این تخت
 محمد هشت گشت مشهور نام
 هزار و صد و سی و دو شد پدید
 دو سید شدند دیگر گونه باز
 نوشتند انیسان به نزد نظام
 تو ما یه گزار و در جای گیر
 چو آن کجروی دید نوای او
 بخود گفت کین کج نهادان دو

به تخت صهی آمد او بالقب
 که بهتر ز شاهای او بد زهی
 بمرد و جهان شد پراز گفتگو
 بهمان ناصر الدین محمد بخت
 به تخت شاهی کرد نیکو مقام
 که اختلافات ایشان رسید
 نمودند در کجروی ساز و باز
 که ای سرور را دمیر تمام
 حسین علی باید آنجا امیر
 از آن سیدان کج کج نهان
 بدین گونه سازندم آخر زبون

۹۸

کجھ فتاری حسن علیخان قوط الملک
 حسین علیخان امیر المروا ابتدای
 خود مختاری نواب آصفیاء
 نظام الملک در دکن



<p>ز سودای باطل خیال و جنون پی کجروی بیدق افراختند نمودند در ہم بسی تار و پود بدی از امیران عالی نسب بطرزی لپسندیده در سر فاش</p>	<p>دوسید برادر بکرو فسون بہر ساعی خدعہ ساختند یکی عزل و یک نصب کردند بہ بخشی دلاور کہ خانش لقب نوشتند آ مادہ جنگ باش</p>
---	--

که محور سازیم یکسر نظام	نمائیم کارش به یک همه تمام
چه این فتح ملک آرنماند بجا	همه کار کردد آبر کام ما
نمودند پس کرزداران روان	که آرندهمه سر بخردان
نظام آن همین فتح ملک لیر	که بودی در آن کارها بلصیر
همه کارها ساخت با عقل و ای	چو هرگز نه لغزش از جای پای
سر کرزداران با حسان بست	ره گفتگو بند کرد از دست
جوابی پس ندیده بنوشتند و	بدی روان کردشان پز سوز
نوشتند او بدیشان به الفاظ گم	نه از روی سردی بسی چو بفرم
چو رسم اخوت بود برتسار	نزیه بدستیزای برادر بکار
همه پیشه سازیم صدق و صفا	نیوئیم هرگز طریق جفا
که نخل جفارا بر آید تعبش	همه روز مردم نماید چو شب

نیکبیدرخ هرگز از راه راست
 ننگه گفت مرا سر بسر شنوید
 سخت آنکه من خسته گشتم ز کار
 گذارید تا رو کنم سوی حج
 دوم آنچه را داشتیم از پدید
 بکشوشم و گرد پی بیش و کم
 سوم آنکه این ملک را جا بجا
 اگرست رسم اخوت بجا
 جز اینسان ندانم و گراوه تیغ
 جهان خوش بود به عزت ننگ
 بجز تیغ بران اجسادین
 پچانش گندام که آن من است

که در کج کمی راست را بهر است
 هر آن خوبتر آید آنرا سزید
 نخواهم و گر این چنین کار بجا
 بنویم و گرد جهان را بوج
 گذارید تا گوشه آرام بسر
 جهان را همه پشت پائی ز نم
 بود است دیک صوبه ایدون بجا
 بمن شش بده پانزده از شما
 چو بچسبم در خنده تیغ تیغ
 بود از پی ننگ ناموس جنگ
 که در دست آورده ملک کن
 مرا تیغ فیصل کن بر من است

بیستیم عقد اخوت بهم
 کنون هر چه گوئید انسان کنم
 نوشته بدان گزرداران بداد
 سپس از آجین روان شد برام
 بسوی سر درنج شدی را بسیار
 همین مرحمت خان جنگ آزما
 بدش سه هزاران سوار دلیر
 دلیر خان رو به تله تا مدار
 روانه بسوی دکن جمله شاد
 صدوسی دود بود از غم و سخت
 همین است آنروز که اندر کن
 از آنروز این روز شد یادگار

که با هم بخنجم در پیش و کم
 همه کارها جمله آسان کنم
 روان کردشان از بز خویش شاد
 بهمه راه او هم بهان و سپاه
 که هنگام بارش رسید بهار
 بیامد بخدمت ز صدق و صفا
 همه جان نثاران ز خورد و کسیر
 ز مال و لوه بدی هم بهش با سوار
 شدندی بهمه راه نیکو نهاد
 که اندر دکن یافت او تاج و تخت
 چون روز باشد بهر مرد و زن
 که هر ساله جشن است در این دیار

بماه رجب بود کان بقیرین	به تخت دکن شد بعزت مین
بهر جانبی جشن و سوره است	به خیمه ستم و خوشدان سرفراز
شد آنروز مختار ملک دکن	دکن گشت زو گلشن بی محن
از آنروز شد کارها بر مراد	ز لون گشت هر جای بد بدنهاد
دکن گشت گلشن از آن مرد را	نگون ساخت هر جا سرج کج نهاد
انسان حکومت از آن روز شد	بعالم همه روز نوروز شد
خلاصه آنروز از زربدا	گذشتند شادان ز لطف خدا
به بیجا مگر خیمه افراشتند	بچشم عدو خاک انباشتند
ز لطافت دارای بالا و پست	بدشمن از آنروز آمد شکست
خبر شد چو ستم همان بگ خان	ازین آمدن شد بسی شادمان
در آنجا بد او فوجدار و دلیر	خرد مند و دانشور و تیزویر

بیامد بر آن میبوی همال

ز صدق و صفا بود بر سر بر

هم از جان و دل گشت او جان نثار

ز شفقت دلش را بنمود رام کرد

بدرگاه آورد و حاضر نمود

و را از عطایای خود کرد شاد

زمیندار بود و بهساور بیکار

چو خورگوب بخت او نیز یافت

که دانا پیوید ره بی دلیل

که واقف بدند علی بهرنیک بد

بشورانش مستند دانشوران

وی از سیدگان بود در بنجد حال

بیامد بر فستج ملک آن دلیر

به از مهر بنشاندش اندر کنا

به او مهر و احسان و اکرام کرد

سوار و پیاده هر آنش که بود

سپهر کرم بود و نواب راد

سپس فتح سنگه آمدانجا ببا

ز نواب او نیز اعزاز یافت

سپس کرد کنکاش میر جلیل

غیاث خان قادر عزیز گیک^{سعد}

و گر محنت خان بد از بخردان

که شور بود حکمی از ذو المنن	نشودند با هم زهر در سخن
نپویند راه بدی ز اشتبا	زهر در سخن گفته جُستند راه
روانه شدند ی به برهان پور	سپس کوچ کردند ز آن راه
که از نخل بودی شمارِ حسان	خبر گشت دره زانوازان
نداده است و بیچاره هستند	مواجب با خاشام و دیگرگان
زرقار آن مردک بد خصال	چو شد با خیر آن مری بهال
به نزد گروه آن مری با وفا	ردان داشت پس خرد چله را
بایشان بسی کرد گفت و شنید	سلام التذخان هزاری بُد
همیشه شادمان سرفراز آمدند	ببستند پیمان و باز آمدند
به یاری علمها بر اقرار شدند	ز مساوات بس شکوه با داشتند
همه بسبب در جان نشاری مکر	به ایشان به بخشید بس سیم و

همیاشدش شکر خواسته	چو شد کار انجامی آراسته
سدیوال شد جمله دستگذار	سپس آمدندی سوی باندا
بخدمت رسیدند بکر	هزاری و احتشامیان هر سیر
مگر بسته شد از پی کارزار	بدی نجسم ثانی یکی قلعه دار
در او نجسم ثانی همین میبود	همان قلعه کش نام آسیر بود
بر طالب آن نجسم ثانی بزرگ	شده مرحمت خان حیدر
بسی گفته بار از دوشوری	شنیدند و گفتند از هر دری
در آسم و زرداد و عز و تیر	شدا و رام و کروی اطا قبول
که آسیر آمد بگفت بی تعب	همان سینر و پدز ماه و رجب
خداوند در شد و رانیک خوا	به در اندر آمد باعزاز و جابه
حفیظ الله بخش خداوند تنگ	همین غازی الدین فیروز جنگ

وگر میر احمد گو نامدار	که بڈ ناصر جنگ و عالی تبار
زنان هر که بود از کهان جهان	در آن قلعه بگذاشتندی مان
که آن دژ بڈ از قلعه های متین	که چون او نبودی در آن سر زمین
از ان جایکه ترنج تو پ بزرگ	بهمراه خود بر د میر سرتگ
همه کار ها گشت پرواخته	از آن پس شدی کوچ راخته

فتح برهان پور و جنگ

با دلاور علی خان

ز جاجینتر ساقی که آمد بهار	به پیامرا از ان می خوشگوار
می لعل گوئن ریزد در جام زر	بمی خوارگان زن دوباره شرر
باو از بر لبط به بانگ رباب	لبالب کنم یک دو جام از شراب

<p> می غم گذار آورم یک دو جام بفرموده آصف نیک زاد سپه گشت آماده کار راز محمد غیاث خان صاحب هنر میدان کین بود چون از دها روان داشتش با سپه پیش روان شد به برهان پوران دلیر پی فتح بستند یکسر کمر به برهان پور آمد آن شیرز به لال باغ زوخیمه آن باوقا کنون بشنو از خال سادات با </p>	<p> که گویم تو را قصه با بال تمام سپه زین به پشت تکاور نهاد خروشان چو ابری که بازو که بودی خردمند و عالی گهر گرفتی ره شیر زرد رو غا که از بندش خصم گیرد گرو همه گرو گردنگش شیر گیر چو مردان جنگی پر خاشخ تو گویی و سر امر زبسته کمر تزلزل در افتاد در آن دیا که در کینه تو زمی شد چاره سار </p>
--	---

نشسته بنگارش باو دستار	سخن را انداز هر طرف با سران
ز اخلاص اخلاص نعل جلیل	بگفتش مجوزم در این سبیل
به آصف نشاید در جنگ جُست	که این جنگ با او نیاید دست
بمیدان کین شیر مرد است او	بیندیش با او مشو رو برو
ره صلح او چون راه استینر	شنو از من و آب خود را میر
من او را شناسم بگناه و غنا	تو گویی بود یک جهان آردها
دلیر است و دانشور و کاروان	همه کار او با خسر تو امان
و با دیگران گشته با او خلافت	شدا ماده از بهر جنگ و مصاف
دبیری طلب کرد سید ببر	بخشمی که جستی ز چشمش شرر
یکی نامه بنوشت بسخت و تند	بسوی دلاور سلیمان کرد
که آمد که جنگ و زرم و ستینر	میان بند و بر گیر شمشیر تیز

<p> همه راجگان با خود انباز کن سپاهی بیار از مردان بنام پس پشت ایشان در آه چو خیر بعالم عیلمخان دگر نامه کرد سپه ران سر اسر سوی فروا بود پس اینان پنی زدم بسته مگر شد عالم خبر و دار کز زبدا روان داشت الور که کوشد زجا بنا لکر بهمراه او شد روان چستی و دانائی آن هوشیا غیاث خان بلال باغ چون شریز </p>	<p> وه در سم جنگ یلان ساز کن رمان خویشتن را بر زم نظام نظام و سپاهش نهاد تکیه که بر خیز از جای چون شیر مرد بکیوان رمان از مخالف تو نشود به زدم نظام آمده بی خبر گذر کرد آصف به حیل و سپاه نیاید ز آصف بدانجا زیان گروهی همه مردم کاروان شهر اندر آمد چو شب گشت تیار بی فتح ان شهر بسته مگر </p>
--	---

بگردون رسانید از در و آه	چو التور در روز ویدکان سپاه
امان خواست زان مرد نیکو نهاد	روان شد بنزد غیاث خا ^ل د
بماه رجب شانزده در شمار	صدوسی و دو رفته بعد از هزار
تو گوئی جهان گشت چون گلستان	که شد شهر تسلیم و مردم امان
بزرگان شهر و سران جهام	بنزد نظام آمدندی سلام
شناگفت استاد خاطر پیش	شد انور برش عذر خواهان پیش
همه شاد و خرم شده سر بر	بخشید و خلعت عطا کرد روز
بیان کرد مخبر بدینسان بیبا	سپس در بر آصف نامدا
بمراهی سیف دین و لیر	که مارم حسین علی خان امیر
در اینجا فرود آمده این زمان	ابابچه و نوکر و چاکران
فزون از ده و پنج لک دشمنان	بود همش سیم و ز روز در آ
بخوابد بدی بر و این مثال	رسیده ز اوزنگ آباد حال

یکدیگم و باشد سپه را ضرور	سزودیم وز راز ایشان بزور
که اینگونه مردی ندیده کسی	میخندید آصف بر ایشان بسی
که اینسان نباشد مرد در خشت	خدا را نگویید گفتار زشت
پسندۀ ندارم من آزار کسی	هر چشم بر کردگار است بس
بزد مرغ دون دان از پیش موگ	چو خوش گفت دانش پرده غم
پرسید ز احوالشان سر سبز	سپس خواند از ایشان کجی زباز
بر ایشان به پیو در راه و داد	بسی تحفه مال و تشریف داد
در اینجا تو مأم منی این زمان	بدو گفت کای ما در جهریان
بما خادم من تو را با سپا	گر اینجا بمانی باعث از وجاه
باعز از سازم تو زار سپه	وگر عزم دلپیت باشد سیر
دعا کرد در حق او بانیا ساز	چو از آصف این گفته بشنید باز

بگفتا بدی شوم ره سپهر
بهمراهشان آصف باوقفا

گذشتند از نرید اشادمان
وز انجا شدند بدی بدی روان

چنین است رسم بزرگان
که سازند با دشمنان هم و داد

کسی را که یزدان کند یاری
نیایی براو دست دردآوری

بهر کار دل بر خدا بندوس
که نبود جز او هیچ فریادرس

خدا چون دهد خود گه بیان بود
خدا داده را خلق خواهان بود

نه چسبید با آنکه یارش خدا
خدا داده را حاجت هر جا روست

مرو پیش رونان برای دوتا
که نان میدهد آنکه بخشیده جان

گفتار در جنگ با سید و لا و علیخان

از آن سود لا و علیخان زجا
به جنید ابا خیل چون آرد با

دگر دوست محمدیل نامجو
 هنر مند و جنگی چو بزر بیان
 بهمراه او بود چون تره شیر
 ز او زنگ شد با همه همراگان
 بهمراه شان خیل و هم خواسته
 بیز خوانند سوار و خیل و سوار
 همه منتظر بهر فرمان جنگ
 دگر مرحت خان نیکو سیر
 ره جنگ بار مژ و معنی نمود
 دز انوی عالم علی روبرو
 همه مرد مردان و شیران جنگ

بیگم سنگ و گنج سنگ همراه او
 سواران همه چیده و کاروان
 ده و چار هزار از سپاه دلیور
 دز انوی عالم علیخان روان
 دو سوگشته در جنگ آراسته
 خبر شد چو آصف ازین گیر و دار
 سران جمله در یاد دل و تیز جنگ
 سپس خوانند یوسف محمد بمر
 بسی افران خوانند شورى نمود
 که کیو دلاور بود جنگجو
 بود هر دور اشکری تیز جنگ

بود هر دو را لشکری تیزخنگ	همه مرد مردان و شیران جنگ
نمایند که این هر دو بیجا شوند	دو گر یک شود پشت با بشکند
بباید که این هر دو گرد سوا	یکی در بین او فتد یک سوا
پس آنکه بشکر بر واختند	همه کارها را نمکوسا خند
بهمراه آصف بدی شهنشاه	سواران بگزیده کارزار
ده و دو بدش توپ گردو شکوه	که دشمن از آن توپ کشتی ستوه
پی حفظ شهر از سپاهش هزار	نهاد و روان شد پی کارزار
محمد غیاث و شهامت روان	شدی پیش لشکر سوی دشمنان
عوض خان مقرر شدی در بین	یسارش روان محرم غایت بین
به فتح الله کاروان	پس پشت لشکر پدی چنان
سپهدار عبد الرحیم خان را	که بدغم آصف بسی باوداد
بدانها بفرمود با فوج خویش	که خصم دون راز هر جا بریش

گذشته صدوسی و در شمار	ز شعبان بدی سیزده و ز بهار
بهمه شیر مرد و همه جنگجو	دو شکر شدندی بهم رو برو
وز آنسوهین آصف سرفراز	ولاور به یک نشسته آمد فراز
بود شیوه ماهیسته دزنگ	بفرمود آصف که در کار جنگ
نیویم جنز راه صدق و صفا	که از خصم پیشی شود ابتدا
نمودند حمل بصد و از و گیر	کز انسوی شیر خان و فرد ^{حت} لیر
بزد بر صفت خصم یکسر شرر	از این سو عزیز بیگ چون شیر زر
ز یک سو پیاده ز یک سو سوار	و سو حمل آور شدندی بکار
بهر حمل انگشت مردان ز پا	عوض خان در اندشت چون ^{از دها}
شد او ز خمی از دشمن بدسیر	جمال جهان که بودش چون ^{نور} لیر
بدیگر سرگشته از این جهان	وز انسوی شیر خان و فرحت ^ن روا

فتاده بهم همچو پیلان مست	دولشگر گشادند در جنگ دست
بهم حمله در همچو شیر ثریان	به شمشیر بزان و تیر و سنان
یک از گرزگردان شده کوفته	یک از تیر جمعی به هم خسته
فروختند در زمین سر بر	سر و دست ریزان چو برگ از شجر
تو گفستی عیان گشت روز شمار	ز بس تو پ غرید در کایزاد
چو شیر یک از بند بسته بدر	دلادور عسلی هر طرف حمله در
روان کرد از خون دشمن دوجو	بهر سوی آصف بیاورد در
نماندی کسی را بر هوش و تنگ	ز زنبورک تو پ تیر و تفنگ
بگردون رسانند بانگ و خروش	دولشگر چو دریا در آمد بچوش
همی دادند فرمان پی کارزار	دلادور عسلی همچنان پایدار
رسیدی با برویش اندر مفا	یکی تیر جانسوز خارا اثر گان

<p> بیتقاد و شدو حش از تن روان پدران بودی خبر از پسر نبودی خبر هیچ زین ماجرا سوی محبت خان چو شوزنده تا بجنگ عدو حاضر کار بود بدشمن سر آمد زمان یلی زمانه شدی آصفی را بکام جهان شد برای مخالف وبال بچرخ برین بانگ فریاد پیش ر بودند هر چیز بد در میان که هر جامنادی ند اور نهاد </p>	<p> پیشید چشم از تمام جهان دو لشکر فتاده بهم بی خبر مباراد و بیم سنگد کج شگرا نمودند حمله در آن گیر و دار محمد غیث خان در ایا بود دو تن یار گشتند از پردلی نمودند را چو تیان را تام به نقاد و فتح آمد دوال گریزان مغلوب غالب پس پس انگار غارت شدند و او پس حکم فرمود ثواب داد </p>
---	--

<p> شماید بدیشان بسایید محن از آن لشکر خسته آمد بدست نهان کرده بر حکم دین دو منگاک نمود از ترحم به بخشید جان به اسیر و برهان روانه نمود بیغزو و شان پایه قدر هنر همان امرت سعد دین در حسیم رعایت غیاث خان عالی مکان بسی سیم وزر داد آن با وفا دگر روشناسان نیکو شعار دگر تیغ بران که گشته شاد </p>	<p> که لشکر امانت و در حفظ من بسی توپ زنبورک و پیل مست بفرمود تا کشتگان را به خاک بزخمی غذا داد و مرحم روان نوشتند لپ تهنیت نامه زود سران را طلب کرد ز آن پس بمر جمال و عوض خان و عبدالرحیم تو سل دگرفت و در داد خان بهر یک یکی بیسل کرد و عطا به صاحب مناصب و گرج بعداً بهر یک یکی اسب خلعت بداد </p>
--	--

سوار و سپاهی ز خورد و بزرگ	بهر یک عطائی نمود آن سترک
دگر روز آمد سوی لال باغ	چو باغ جهان سا آن بلغ و راغ
منو زور آمد بر سه سلام	که صاحب تیول بود و مردی کرام
در ادا دیک پیل با پنج هزار	ز سیم سپید آن می بادقار

جنگ با عالم علیخان و فتح آصف جاه

کنون بشنو از من ز عالم علی	که جوینده بد نام در پردلی
جوان بود و جوینده نام ننگ	که کربته گردیده از بهر جنگ
بدی خیر رفت زان دارو گیر	ز غم رنگ سید شده همچو قیر
بگفتمن این کار سامان کنم	جهان را ز شمشیر ویران کنم

<p> عیان مرد سازم بر روز مصاف چو پرواز گشتند گرد پیش به پیش همین مرد گردن فراز که گرد و دمیدان کین کینه سنا از آن پیش آمد چنین کارزار که او نوجوانت و در کار چست که وقت نبرد است شو جنگجو طلب کن بهر گوشه هست از یلان امین خان خویشگی سر سروران که در کارها باشدت را بهر ولیر است و باخیل و صاحب هنر که او مرد و امان است در کارزار </p>	<p> بگیرم بکف تیغ خارا اشکان رفیقان و یاران شزندی برش بسی گفت گفتند ایما و راز که زمینده نبود چو تو سوزاز و لا در عسلی کرد غفلت بکار ز عام عسلی باید اینکار چست یکی نامه نبوشت سید بدو سپاه دکن جمله در بر بخوان همان ترکتا ز خان لودی بخوان پلهای بر همین طلب کن بهر بهر کار شکر بود باخبر آتایق تو باشد اندر بکار </p>
---	---

که بدنام گشتم زو این چنین
 که بست در جنگ از پروردی
 طلب کرد با فوج پانزده هزار
 سواران بهر سوی نمود گشت
 خبر شد از او آصف نامدار
 بهمراه سرن همچو شیر زیان
 ز بارش جهان راشدی حال زار
 ز راه گریز و ز جای محسّل
 ز بارش همه ماند در اضطراب
 بند خوردی و تمامی غین
 رسیدند نزدیکی بالا به پور

که رسید در جنگ آصف کین
 چو آن نامه آمد بعالم علی
 بشو ناته و بالاجی نامدار
 زد از شهر او زنگ خیمه بست
 چو از فردا پور کرد خیلش گذار
 ز لال باغ گشتند ایشان روان
 برایشان بغیرید ابر بهار
 هوا پر ز ابر و زمین پر خوشل
 دو سوشک و در میان شمرط آب
 بر کوب راکب در آن سرزمین
 خلاصه بصد رخ زین راه دو

<p>که خرمی بهر ایشان رسید شد آسوده انجامیگه هر کسی</p> <p>فرسته فرستاد و انا بکار جوانی پی عسکر و کام آمدی</p> <p>عبث نکر میدان در اینجا است تو بی ادب جنگ با من مجو</p> <p>شود کشته در خاک و در خون تپان چو دانا نهی زین نکوتر گزین</p> <p>وزین گفته هارند گشتی ز شر که تا چسرخ گردون چپ آرد بجا</p> <p>صدوسی و دورفته بعد از هزار دو لشکر گشتند بر صدر زین</p>	<p>تو گفתי که آن جایگه بود عید خورش دست آمد در انجامی</p> <p>بعالم علی آصف نامدار بدو گفتم اینجا به نام آمدی</p> <p>تو را عمر در خور و این جنگ نیست بمان تا ز دره بی بساید عمو</p> <p>در رخ آیدم چون تو زیبا جوان شنو بند من بگذر از جنگ و کین</p> <p>بسی گفتم و پیچید از پند سر دو سو گشته آماده کارزار</p> <p>شش از ماه شوال شد در سپاه که از بهر کین تو ز می و زدم کین</p>
--	---

از این سوی آصف بعد عز و نما	همه کارش کرمودی باز
غیاث خان شدی بر طلا ایامیر	که بودی بکشگر کشی تیز و پیر
بعبدالرسیم خان شدی سینه	که شیر او زنی بود با هیبت
عزیز بیک با محبت خان را	بسر داری میهر گشته شاد
سپس محتشم خان قادیان	طلب کرد آن میر با عز و فر
بگفتا پاینده اندر جناح	کز ایشان بود لشکری رافلاح
پس نشیتمش جاگیر	توسل بدو یار در دار و گیر
کین گاه رستم بل پیل تن	بهمراهش سیف دین با فطن
هم ابنوه و رانبا و خیل سوا	بپای علم آمده بر قرار
بقلب اندر آصف ز روی وقار	بفیل قوی همگی بسوار
از ان سوی عالم علی خان گد	که شیر نراز دست او جان نبرد

یساکش امین خان بفر همین	علی خان غالب بدش درین
گر زرم هر یک چنا اژدها	سران را بسیار است پرچا بجا
بمیدان نظاره کنان هر طرف	دو سوشکر آراسته صف ^{بصف}
بفرمان او توپ کردی صدا	که عالم علی کرد جنگ ابتدا
شدی از سر مردمان هوشنگ	دو سوتو پخانه در آمد جنگ
شدی روز دشمن چنا شام تا	ز تو پخانه آصف نامدار
که هودج شکست شد حالت زبون	لطیف خان شد از پهل خود ^{بپن}
که بودی لطیف خان امیر جمین	شد عالم علی نجرشکر غمین
بجمله در آمد بسی خوشگین	طلایه بفرمود یکسر بکین
بمیدان در آمد چنا شیر ز	از این سو غیاث خان بدو حکر
تو گفتی عیان شد بسیار سخن	دو سوشکر آمد جنگ و ستیز
شدی بستان پیش اندر زمان	غیاث خان بیک چشم دیدی جهان

پس از میمنه غالب تیز چنگ	در آمد بمیدان بسان نهنگ
پس او علی خان شدی حمله	سوی مرحمت خان با عز و فر
کزین سوی عبدالرحیم خان	چو بوسه بر بیان رو بمیدان نهاد
دلیر خان و نجفی حفیظ الله خان	بجای غیاث خان شدی در زمان
زیکو تو تسل در آمد چو شیر	دگر محترم خان صافی ضمیر
بهم هر دو شیر او تر نان حمل و ر	شدندی چو در میشه شیران ز
شاپشاپ تیر اندران کار زار	بجمله و ران کارها کرده زار
چکاچاک خنجر گذشتی ز عرش	فلک گشت نظاره گر سوی خورش
طراقا طسراق عمود دیر	بخوف اندر افکند این چرخ پیر
زود و تنگ و زر گرد سپاه	شدی روز روشن چو شام سپاه
سنا نهادنشان در آن گیر دأ	چو انجم بر افلاک در شام تار

ز آواز تو پاندر آن دست کین تو گفتی بلرزه در آمد زمین	در این های دهنوی در این وار کیم
که در هم فتاده دو لشکر دلیر	سپاه همین آصف نامدا
زمیدان نهادند رود در فرار	نمودند آنگونه جنگ گریز
که این نیز فنی است اندر ستر	تعاقب کنان عالم از پی روان
چو شیر می که نخچیر جوید روان	همی رفت رفتند از پیش و پس
که آن را باین باشدی درس	که عالم عملی در همین گاه شد
کمین گاه نواب آگاه شد	گرفتند دورشن تیر و تفنگ
زمانه بعالم عملی گشت تنگ	غیاث خان و غالب قباده بنجا
ز شمشیر و ز اشرف جهان گشت جان	همان اشرف و رحمت و مثنی خان
بخاک راه افتاده در خون تپان	چو عالم عملی دید آنگونه کار
شدی روز روشن برش شام تار	بزد بانگ بر پیلبان پیش ران
هم از ششم آورده کف بر لبان	

چو شیری که بیرون دو و از کنا	چنان تا شدی رو بروی نظم
دگر اختصاص خان نیکو نهاد	حفیظ اللہ خان و لیر خان را
به تیر و ز شمشیر شان گفتگو	شدندی بعالم علی رو برو
کشید تیغ کین از راه پردلی	رسید اختصاص خان بعالم علی
چو شیر او ز نان در گداری گیر	بهم حمله و گشته هر دو دلیر
ایکی دست عالم علی شازکار	ز یک ضرب شمشیر آن نامدا
حفیظ اللہ از جان کشیدش مار	که از چپ در آمد دلاور بکار
جهان زان خروش اندر آمد بچوش	که نقاره فتح شد پر خروش
ز لطف خداوندش شادمان	بکام همین آصف آمد جهان
که از زخمیان نیز کردند یاد	بفرمود پس آصف پاک را
فرستاد تا زخم یا بد خفا	خدا داد و حرم نمود و دوا
بفرمود پوشند آن ممتحن	سپس بم عالم علی خان گفتن

فرستادش اورنگ آباد	که این شیوه بدخاص آن مفرزان
چو شد کار آن جایگه خسته	همه کارها گشت پرداخته
بفرمود ز آن پس بس سفر	نمودند ز آن جای با کرد و فر
به اورنگ آباد بستند بار	روان شد بره سرورینا مدار
چو آگ شدندی که آمد امیر	پیشان شدندی صغیر و کبیر
نوشتند پس نامه با سوز و ساز	بسید مبارک میسر فراز
که در دولت آباد بد قلعه دار	همین خاندان بود و بس نامدار
که بیچارگان را پناه می بده	که در ماندگانیم و هستی تو می
ز خوف اندر آن جای بزه پناه	حریم و زرو مال بیگانه و گاه
مبارک برایشان ترحم نمود	در قلعه بر روی ایشان گشود
ز ره آصف آمد بعز و وقار	بفر بزرگی چو شهر پیار
ز عالم علی خان هر آن مانده بود	پخشید و دلی روانه نمود

<p> با عز از واکرام در بر نشاند شدی عضد دوله پیشه پادشاه پنجشید و شد در جهان نامدا که بدستم آن میر عالی گهر نصیر شد بدولت میان سن با و پنجزاری ذات و سوار نمود آن خورچسوخ مهر و وفا که بد میر فرخنده و مستطاب عطا کرد آن راد عالی گهر بعز و جلالت شد آنجا روان غصه خطا بش عطا شد بنگ </p>	<p> سپس بهترین سپه را بنخواستند عوض خان قریخ پی نامدار و را پنجزاری ذات و سوا بعد از کریم خان نیکو میر بدش چین قلیج خان خطا آنرا هم از مهر دادی به با وقار جواهر پنجشید در فلش عطا غیاث خان ظهیر در او اش شد عطا هشت پنجزاری فیصل و گهر بملک اجیر شد او حکمران همان حرمت خان با خوش رنگ </p>
---	--

جواهر بدو داد بافیل وزر	به برهان شدش حکمرانی مقرر
طلب کرد و انگیز ز بیگان	دیگر سعدالدین انسر سوران
علی اکبر و محتشم با جمال	که بودند در مزدحمی بی همال
علم داد و تقاره اسب سوا	حکومت بنخشد و عز و وقار
سپس را و زینها که روز جنگ	چهار از ابدشمن همی کرد تنگ
شدی را اجامت خطابش ز شا	شش بر گذشتی ز خورشید و ماه
بهریک خور ز به انعام داد	دل جلا از خویشتن کرد شاد
جهانی از آن میشد کامگار	چنانی که زیب ز یک شهر یار
بجود و کرم شهره شد و دیا	که شاهی شود از کرم استوار
ز عالم علی هر چه سردار بود	بخد تنگذاری او جبهه سود
همان خویشگی ترکناز و امین	بسودند بر درگ او جبین

سران سر نهاده بفرمان او	ز جودش جهان شد پراز گفتگو
بد او و دشمن بستد بکمر کمر	و کن یافت یکبا و زوزیب فر
ز عدل و کرم شاه نامی شود	به پیش رعایا گرامی شود
کرم باید در خم و انصاف او	که خلق خدا گرد از شاه شاد

مستتر شدن قطب الملک و
امیر الامرا و مکر انتقام

بده ساقی بان آب آتش مزاج	که یابد طبیعت ز می آتیهلاج
بیاور از آن باده بعل فام	که بالب کن از می را یک دو جام
بیسوزان ز می ز ریشه دلو و غم	که از می نماند بدل غم و غم
از آن آتشین سبب غم سوزار	بصوت حجاز می دبانگ تار

بگو مطرب ان شور و شهنیاز را	بخوان ترک منصور با بوعطا
ز راج کن تازه کن عقل و هوش	چوستان گر ره برآورد خروش
چو شد تازه مغز از می ناب باز	بیان کن حکایات آن سر فراز
چو قطب امیر سید تیز ویر	بدیلمی خبر شد از آن دار و گیر
بر آورد چون شیر از دل خروش	ز غیظ و غضب خورش آید بچوش
بر آن شد که جوید مگر کینه باز	ندانست تقدیر آن چاره سنا
ندانست راز جهان آفرین	که دست قضا باشدش در کین
نشاید گشودن چو زردان به	ز حکم تقدیر نیاید است بست
ستمگر چو بی حد گذارد ستم	ستم باز کرد و بد و لاجرم
سپه راست کرد و پیراهن شاه	ز دمی روان شد به آماجگاه
چو تقدیر زردان و گر گونم بود	ز تدبیر پیشش تیغ بشید سود

<p> سرفکوه ظلم گردید چشم که این است رسم جهان با تمام به بند او قدم هر که نشیند بند بود کارها را در عالم حسیب شد از مرگ ایشان جز ^{آن} آباد که شد حال ایشان بدنگوزار همش رفت بدخواه زیر زمین ز دشمن بر آورد یکباره شور هم از عدل عالم پر آوازه کرد بخشیدش از مهر یکسر گناه حکومت بخشیدش آن سوزان نکوخواه او شد صغیر و کبیر </p>	<p> بغض بس نمودند ظلم و ستم شدندی گرفتار در انتقام یکی گشته شد و دیگری گشت بند پس هر بلند است آخر تشیب وزیر شهبه آمد سپس اعتماد صدوسی چار بود بعد از هزار بلک دکن گشت آصف مکن روان شد او جانب بیجا پور دکن را به ظلم و نسق تازه کرد مبارز بیامد برش خدخواه به گو لکنده و حیدر آباد باز سر سرکشان راهمت کرد وزیر </p>
---	---

محمد امین اعتماد دلیر	که بود آن زمان پادشاه را در
ز دار فنا شد بدیگر سرا	ز ریخ جهان رست زمین باجرا
جهان نیت با هیچ کس ویر پا	همین است کار جهان بر طلا
چو شنید آصف شدی موگوا	که بودی در او دستی پایدار
پس از سوگوار می ریخ و طلال	او هونی روان گشت آن بهیما
سعادت دگر ابراهیم خان داد	هم عبد البنی داود نیک زاد
زاد کات و شاه پور و کوچ بهر	رسیدند آن مردم نامور
به ایشان همی خلعت زر پیاد	که هر یک شدندی از آن رادشاه
سوی حمید آباد کرد او در را	مبانه که در نظم کوشد زبان
روان شد به اوزنگ آباد با	که بفر پای تخت همین سرفراز
که از شاه دلی بیاید برید	ابا خط و فرمان و بیحد نوید

<p> که بودی بهر کار او چاره ساز مصمم شد آنکه برای سفر که در کارها بود روشن ضمیر که بودی بهر کار داناتای راز که دیدش خداوند اقبال فر که شه راز بیدق نمایند مات که از دانشش بد بهر کار سود ظفر بد به راه آن بی همال بر افراشت خرگاه مانند شام رسیدند با فوج نزد امیر بهر ایش گشته دهلی روان فرستاد نزدیک او از وفا ز مهر و کرم کردش عهونگنه </p>	<p> طلب کرد آصف بدر بار باز چون خط شهنته رسیدش بهر خست عضد دول را ساسا انجا وزیر بکار دکن گشت او سر فراز دیانت طلب کرد و آنکه بهر مقرر نمودش آبر هو بجات امیر خان بهر خواند و بخش نمود بدلی روان گشت پس با جلال چون بگذشت از نرید با پایا که چند پیری و راجه دیتا دلیر میان بسته در خدمت افز جان شتر سال بندیده بس بهیها چتر سنگ آمد بهر غنچه خوا </p>
--	---

چون نزدیک آگره شد آن با هنر	از او یافت برهان ملک این خنجر
پیش بازش آمد بعز و داد	زدیدار هم گشته مسرور و شاد
ز اخلاص آورد بر پیش کش	که آصف از آن راو گردید خوش
از انجمل یک اسب کرد او قبول	که از دوستی مقصد آمد حصول
به برهن بلک آصف نیک فر	به بخشید بس چیز باسیم و نذر
بدو او فیصل و جوا بر بسی	که چون او ندیده بدوران کسی
در آنجا شدند بدلی دوان	باعزاز شاهان و فخر مہمان
چو دوباره تولد رسیدند زود	سوی مرقد قطب شریف نمود
بسوی مزارش شد آن بادقار	شدی فاتحه خوان بر اهل مزار
که بدفن او لیا خددا	رحمتی و کاکلی شہ اولیا
پس در سر پرده آمد امیر	خدمت ستاده صغیر و کبیر

عظیم در رعایت بخدمت رسید	ظہیر آمانند برش بانوید
فرستاد شہ میوه و بر و پان	باعزاز نزد سیر و روان
بیامد ز پی بدر دین خان را	ابانوج با حکم شد از و داد
پس جمع صمام و دو آمدند	برای استقبال از حکم شاه
برسم پیمان شد از آنجا روان	بیمیش محمد شہ او شادمان
شہش دید و بسیار اعزاز کرد	باعزاز در اکثر اش انباز کرد
پہشتن چارچہ خلقتش کرد شاد	چهار قبہ زرد و زرش بر بہار
ز سزیج الماس و تو گہر	بدو داد چون بود والا گہر
یکی فیصل با ساز زین بداد	ہمیش اسباب عطا کرد شاد
از آنجا بہ مسجد برای نماز	بیامد بداد ابر و داد و نیاز
پس شد سوی خانہ اعتماد	پدر مرده از تعزیت گشت شاد
وز آنجا خدی بارہ تولد پس	بہرہ او رفت بسیار کس

شد آن میر با عز و جاه و وقار	از انجا به بلخ کلان بر سپاه
بدر بارش رفت میر همین	جمادی نخستین چو شد پنجمین
بحکم خداوند لیس و هزار	سال صدوسی و چار و هزار
بدوداد سر تیج و حقیقه امیر	بدهلی دگر باره او شد وزیر
و خشنده تر بود از مهر و ماه	یک انگشته الماس خشنید شاه
حویلی سعد الله شد با وقار	ز شعبان چو شد هشت روزی ^{گذر}
مکان راز فخر مکیں فخر داد	همین راز فخر خنده نیک داد

خلاصه از ذکر دو سال ایام وزارت

و کناره کشتی نواب در بار

بیا ساقیا آب غنم سوزار | که از در و غم گشته جانم تزار

<p> نغم و درد سوز از نغمه کهن چو غم پروری ساز و غم زیون هر آن مگر سازد فلک یار اوست همین رسم اوست از پاستان بگرد کم دکاشینش مگرد چو آصف زمانه ندارد و بیاد چاشش طلب کرد و با او چه کرد سر برشان رانیار و بزیر شود مملکت پر ز شوش مدام نماند در آن ملک شمشیر زن رعیت نه بیند از او جز زیان </p>	<p> جهان نیست جز ریخ و درد محن چسپا بستد رنجی بد نیای دو زمانه است مکار و مکار دوست جهان کج بود با هر راستان اگر باشد عقل و رای و خرد وزیر پسندیده نیک زاد بگر تا محمد شاه آن کم خرد نباشد چو شکر تلخ و سیر شهی کو بود فکر شرب مدام چو هر شهی او قند دست زن چو شکر و آله گرو و بزوی بتان </p>
--	---

شاهی کو گراید سوی عیش و ناز
 چو شمر را بود عقل و رای خرد
 بود ظل حق انشا که کار
 رعیت بود شاه را همچو جان
 چون فکر رعیت نباشد نشأ
 چنان بود انشا غفلت شعأ
 با طرف او مجمعی پر ز آرز
 بزی مهرشست و معشوقش
 ز رشوت ستانی جهان پر ز شو
 حکومت فروشی رواجی گرفت
 شب و روز شمر گرم عیش و طرب

نگردد میان شهبان سر فراز
 تخم لشکری و رعیت خورو
 که با عدل بود اد است عالم مدأ
 نشاید که جان را رسانی زیان
 شود روزگارش چو شام سیاه
 گهی مست از باوه گاهی خار
 همه فکرشان بود در عیش و ناز
 هر آن خواست کرد او بصدش
 ندیمان و شمر جمله مست غرور
 چنانی که عقل آمد اندر سنگت
 رعیت ز عیش شمر اندر قعب

همه کار او رقص بود و سرود	سخن ز را غنون رفت از تار و عود
وزیرش برون غرق افکار ملک	خدا اندرون درنی افکنده
گروهی بگوش همه دون دست	زیبستی اخلاقتان کس نرسد
شب روزش آن بزم قصه و شراب	جهان را گرفت آب ایشان خواب
بر آن ساخت کردن یاران خزا	همه آب با را نموده سراب
همه عیب گشته در نزد شاه	بیندوده از گل همه روی ما
بگی جنگ بگر آتش آرد و پیش	رحیمه علی خاں تمامی پریش
بگی دوست محمد در آمد به جنگ	بر او کرد آصف جهان جلا تنگ
مکر بسته کردش با حکام شاه	از او قلعه بگرفت و فرج و سپاه
ز کجرات اگر گویمت سر بر	حکایت دراز است به مختصر
بجامد در آمد شجاعت به جنگ	جهانی از این جنگ گردید تنگ

شجاعت روان شد بدیگر سرا	بگیش برادر ستاده بپا
محمد علی شد بکین تو زیش	نیامد از این رزم پیرو زیش
چو بگزید و اربقا از فتا	ز پی رفت رستم بدیگر سرا
محمد رفیع سر بلند خان را	که در روز کین واد مردی بد را
مبارز لقب داشت آن بهمان	بجامد در آمد بجنگ و جدال
بسی مرد و مرکب فتاده بجاک	شده پیکر مردمان چاک چاک
بدی همی شه و همدمان بی خبر	نگارش به پیش و شربش لبهر
دیدی آن شه جمله باده پرت	شته بخیر روز و شب بود مست
همه فکر آصف با صلح کار	گشته گرد و اندر جهان نامدا
چو کار جهان شد بدست بهمان	شود ملک آباد و مردم امان
ندیمان شه سر بسر بر خلاف	گدشت ضمیرش ساز مرد جان

چو شه نشنود رای دانا وزیر
 مگر نمودند شه را چنان
 بسی کرد و گفت آصف از بهر شاه
 یک از گفته هایش نشد کارگر
 به بیگانه و گرفت هرگونه راز
 که شاید توجبه نماید بکار
 دو سال اینچنین بودش هر روز
 پیشمان شد از کار خود لاجرم

نماند بجای عز و جاه و سریر
 که ترشش نشاید نمودن بیان
 که او را رها نندز حال تباه
 که شه بودی از خوشتن بی خبر
 بر پادشه آصف سرفراز
 نشیند بدر بار چون شهریار
 همه روز و شب گرم این قیام
 اعلاجی ندید او فروبت دم

گفتار در مراجعت نواب فلک لوان
 آصفجاه از دلی روانگی بسومی

چنانی به آب یا قوت زنگ | کزان لوح دل پاک سازم زنگ

<p>که جان تازه گردوز جام مدام می خور که سازد تو را نیک بین از آن می که یفر آید بر خرد از ان نوش تا سازت بشی که گردی بر از مده عقل و هوش عیان سازت رازهای کهن که چو در دکن گشت او چو سپار نوشته بد فتر چنین گوشدار بدر بار و آن قوم اشرار کرد ز بیداشی جمله مفرور دست نه از شاه ترسان نه از دادگر</p>	<p>بده باوه ارغوانی دو جام بود گر چه می آفت عقل و دین نه آن می که هوش از دست ببرد شوست و بنوش دیوانه و آ بگفت حکیمان حکیمان نوش دو جامی بده تا بگویم سخن هم از قصه آصف نامدار سخن دان پیشینه بشی چو آصف تا مل بدر بار کرد گروهی همه مفسد و خود پرست چو رویه بد و بر لبسته کمر</p>
--	---

در خراب ۱۰ بی عقل بی خود ندان ۳۰ ناپی ۳۴ کمره خدا

از آن خود پرستان دل خلق ریش	همه فکر افزودنی باه خویش
جهانی از ایشان براه عین	همه گزودن مرد رشوت تان
نه بارای و دانش مرغورمند	پستیزی گرفته قهقزی دهند
پبی غارت خلق بسته میان	زن و مرد گردیده هداستان
ساول کز ایشان شد پرز خون	یکی از برون و یکی اندون
همه کوی و بزرگ پر از داستان	از آن مردم دون رشوت تان
شده دبی و تخت شاهی سز	حیث تبه گشت کشور خراب
ر شیر تر یانش نمودی گریز	همی کو بیدان جنگ کستیز
بمستی فرور بختش مغز سیر	بمیدانش آرامدی شیریز
فرو مانده چون موراندر لکن	کنون در بر جمع دور از فطن
گهی جنگ لازم شود که گریز	بیاد آمدش آنکه رسم ستیز

<p> بود چون حکم پسندیده کار ز شه اذن بستد برای شکار جدا گشت از آن مردم کینه در فرود آمد آن راد مرد جلیل همی بگذرانید او شاد خوار بهوش آمدندی از این ماجرا^ط نمودند افسوس در هر نفس چه سان بازش آورد باید پس که اورا سوی ماشود رهنمون؟ گل از دست رفت بجا ماند خا^ط به آصف که ای مرد باهوش و تنگ </p>	<p> بیامرد و اندوه بهوشیار تمارض نمود آصف نامدار که تفریح خاطر نماید مگر چو شد دور از ایشان به تامل بر رود گنگا بسیر و شکار بدر بار آن قوم دون دعا نشستند با هم بشور آبیس که آن مرغ زیرک پرید از نفس چه تدبیر باید نمودن کنون در یغاز غفلت که شد کارزار نوشتند هر یک نذر و رنگ </p>
---	---

<p> همه بندگانیم ز بخت زکیت بخت با ای همین میراد خود او از تو دارد بجای بخت پیشیت روان سازد ای با وفا بد بار با عرو ساز آردت بیا حرم این دل ریش باش نوشتند نامه بدان را و مرد که اگر بد از کردند و ایشان نوشت آن پسندیده مرد تمام ولیکن ز تقدیر نبود گریز از آن در بیابان بود ما نم </p>	<p> تو را دوری از دوستان بهر بخت گر از استیج تو ای نیک زان گر از شاه رخیدی ای نیک بخت مصمم شده ما در خویش را که او بهره خویش باز آردت بنه رسم بگامگی خویش باش خلاصه بصدعجز و الحاح و درد ولی خوب انت تدبیرشان بد اش در پی پاسخ هر کدام که دوری بمن ناگوارست نیز چه سازم که بیمار خسته تنم </p>
--	--

بتایید و او را بر بالا دست
 گذارم در این دست یک چندی
 که حکمش روان است بر هر چه است
 بگردم بیدارتان سفر از

طلب فرمودن نواب تاثیریه خادم
 خود را از دہلی و مطلع شدن از
 حلات قوم مرہتہ بر مالوہ

پس آنکہ بدہلی کی نامہ را
 بدستور و گنجور و عمال خویش
 نوشت آن ہمین را و گردنفر از
 ہر بخش در انجامست آرزویش
 ز اسپ ز فیل و ہم از خواستہ
 ز بار و بنہ ساز و آراستہ
 کہ انجام در نگش نمودی پسند
 بر پوشیدگی جملہ را پیش خواند
 ز وانشوری را ز باکس ترا نامہ
 برہ بود چشمش کہ آمان رساند

<p>هم از همربان و ز کارا گمان ز عثموی نامی آن نامور ز مالوه خبر دادش آتیا خیر بر آورده دست و شده حملاور و گرنه چنان دان که مالوه نبود ز رفتار آن مردم بدسیر که خه را خبر سازد از نیکه بد که اینت آئین تیردان شنبا که راه نکونی بما او نمود که سلطان خدا باشد اندرز و زان مردم خود سر بد گفت</p>	<p>ز دهلی رسیدند خورد و کلان پس از احمد آباد آمد خبر هم از نزد فیروز جنگد لیر که قوم مرسته در این یوم و بر شتابان بدین هوی شتاب نمود چو شنید آصف ز پیک این خبر دبیری میر خواند آن پیر خرد سر نامه کردی خدا را ساس پس آنگاه پیغمبرش راستود پس شاه را کرد اول فرین از ان پس خبرهای مالوه نو</p>
---	---

<p> خداوند بخشش سپهر و قار بمزش نهن شاه جسته می چو شب کرده بر چاکران تو روز بکوچم سوی دشمن بد گهر همان خنجر و تیغ کین در مصف سرو گردن و اشکم دشمنان از ایشان روان خون چو چون گ سوی مالوه میر با عز و فر فرود آمد آن شیر مرد دیر سیر کشان را بفر اک بست بهر ا بهیشش مردم نامور </p>	<p> که ای شاه دریا اول شو سیار مرسته ز بی مغزی و ابلهی بیازیده دست شده کینه تو اگر حکم فرمائی ای دادگر هم از گاؤ سرگز خارا اشگا بجویم بددم تمگا نم چنان جهان پاک از آن مردم دنگ بستد حکم و کوچید و شد در پسر بر آن قوم روبا و دشمن شو سر گروهی بخت و گروهی بخت از آن چار و آن گشت آن با نه </p>
--	---

<p>به بهور نزد خیمه آن با جلال بفری که خور در برش بودت</p>	<p>گذشت از اجین بجاه و جلال چو مهر درخشان به خرگشت</p>
<p>همه منتظر تا چه گوید امیر هر بر آن شیر اوزن پیل تن</p>	<p>غلابان ستاده بخدمت چو شیر دیران کند او صیف شکن</p>
<p>جهتای جانبازی اندر شش گذرگاه بر مور گردیده تنگ</p>	<p>ستاده همه دست کرده بخش باطراف بس خیمه بازنگ تنگ</p>
<p>به تخت شهری پمچان کی قباد بر تخت و بر تخت آصف چو میر</p>	<p>بخرگاه در آصف نیک زاد دیران دانشور سزور</p>

رسیدن چایا رومی و اطلاع یافتن بر

صوبه دار شدن مبارزخان در دکن

بناگاه چایا رومی رسید | وز او پانزدهای نهان شد پند

چنین گفت خصمان دلی هم	ز دوریت افتاده دما هم
پیشان که جستی ز تندیرشان	نگشتی گرفتار تندویرشان
نیابت ز فیروز جنگ جو	گرفتند آن مردم کج نهاد
مبارزه همان فتح ملک دکن	که با تو فرو بست عهد کهن
عمادش تو در ملک دخی خطا	تواند بکار روی آورده آب
بهدستی ماسد پرتین	شد از رشوه او صوبه دار دکن
کنوش بر آن دشت سلسل	که بر خجکت ای را د بند میا
بجمع سپاهت کوشان کجا	که حمله نماید بتو ناگهان
بود زدم شیران و را آرزو	چو خواهد از این شش
چو شنید نواب عالی مقام	بخندید و گفت خیاست تمام
ز تیغ نیاگان پاکان من	بگف آمد حکم ملک دکن

بشیر بر قسم این ملک را چه خوش گفت فردوسی پاک من و گرزو میدان افراستا در این دخت پست بلندی شش را بگویم بگزرگان که پولاد کویند آهنگران که آمدگر مروی و زرم و کین کز انجاشتا یند کارزنا گر نقد آن قلع بی کارزار خواهم قشلی را بهمراه بُرد هم از رود تاپتی و از پورنا	بشیر بر قسم این ملک را چه خوش گفت فردوسی پاک چه فردا بر آید بلند آفتاب به نیمم فیروز مندی کراست بفرخدای زمین و زمان چنانش بگویم بگزرگان بفرمود کوچید از این سرزمین باورنگ آباد بستند بار رسیدند در ره بلک دهار به یو الخیر خان قلع داری سپر بکشتی گذشتند از زربدا
---	---

رسیدند در عید یاه صیام	به اوزنگ آباد با احتشام
دیری طلب کرد آصف بیه	که تا نامه سازد به پرخاشخ
نوشت او پس از نام حی قیم	از بسم الله تا نام پاکِ رحیم
پاس فراوان بد او نوشت	که نمود ما را ره خوب زشت
بر او ایم پاس بدویم نیاز	که آگ بود او به پوشیده راز
هی خواهم از داور بی نیاز	که شوید دلم راز بیداد و آرز
پس بر پیر ستایش نمود	کز و کز کئی راستی بر فرود
بر اصحاب بر پیر وانش درو	کز ایشان شدی راستی را نمود
پس کرد نام مبارز رستم	نوشتش بدینسان پیش و یکم
به پیمان وفا شرط آیین بود	به پاداش نیکی کجا کین بود
بسودای بیهوده و فکر خام	مکن عمر بیچارگان را تمام

<p> کبر با مسلمان به بند و کین گروهی شوند از میان پایمال نسا زیم مر عالمی را پریش خدا راضی از ما و ما از خدا گروهی مسلمان میان سوختن منم همچو دریا تو گر آتشی همان عهد و پیمان ایفا کنیم پرخ آرم از خصم گمرشته گرد همان کینه جوئی در سینه ام نمایند بر دشمنان رستخیز شنو پند و با من میا در ستیز </p>	<p> نه زید مسلمان با او و دین من تو بچگیم بر ملک مال بیاتاره صلح گیریم پیش که اقلح خیر گفت آن رهها زمانست زمینده کین تو ختن نترسم من از جنگ و لشکر کشی همان به که با هم مدارا کنیم تو دانی که در دشت کین و نبرد تو دیدی همان رزم پیشی نام دلیران من گاه رزم و ستیز به از شوره خون خود را مریز </p>
---	--

بود بچو مینای من روزی ز برم	تو دانی که شمشیر من گاه یازم
چو بینی که شد بسته راه گریخ	و گر نه چه سودت شود جز دریغ
میان گوان بر سر ازم تو را	بیای تا گنارنگ سازم تو را
نوشت او بدان مرد بی هویش مغز	بسی زین سخنهای پر مغز نغز
بند پاستخس جز به شمشیر و تیر	بنامه چنین تا دو مرگشت دیر
اثر می ریخت در آن بی تمیز	چو دید آن سخنهای پر مغز نیز
بوی پنهان مینخ بر سنگ سخت	بگفتا که اندر ز بر شور بخت
نیویده هر دم صد قاصفا	کسی را که با خدا جل در قفا
اجل چون رسد کی پذیر و سخن	کنون خمیه بیرون بیاید زدن
از پهلوی جنگ با مبارزان	گفتار در روانگی از او رنگ
از پهلوی بهامون بسته در کشند	پس آنگه بفرمود آن سر بلند

بازند ساز سفر سربس	پی رزم بندند گردان مکر
دلیران فرخ پی تیز جنگ	که آماده بودند یکسر جنگ
بها مون کشیدند یکسر بش	یکجی میسر داشت یک میمنه
بپاشد یکی خرگه سوری	برشس پست شد چرخ نیلوفری
ز ابر شمش کرده بودی طناب	فزون از صدش میخ بد ز طاب
به پیشش یکی پرچم سوری	بپا داشتند از ره داوری
بسی خمیه با سبز زرد و سف	برافراشته پیش هر یک نقش
سواران دریادل تیز جنگ	چو شیران غرنده در روز جنگ
پیاده کمان دار و ناخ بت	که دشمن ز تیرش نیاست رست
همه گرد گردان و مردان مرد	چنان رستم بل بروز نبرد
ستاده همه جا بجای پیل است	کز ایشان بهی دشمنان را

هم از پهلوانان و گردویلان نشسته چو جمشید بر روی گاه	ز اسبان تازی لاغر میان بهر گاه در آصف کی کلاه
که با شیر و بوش بدی دارو گیر که بند دره خصم را با سپاه	همین قاور آن داد خان لیر طلایه مقرر نمودش براه
به بند دره دشمن پیچ پیچ هر برود لیر انگن و پیل تن	به گاه و بناگاه نار آمد ایچ چه در روزیجا بدو صف شکن
کزو کار دشمن شود یکسره به تنهاد را فلکند در خصم شور	پس روی بطالب دگر میره چو او شیر مردی نبودی بزور
بدو میمنه داد آن میسر را به میر آتشی داد زینب شکوه	پس اسماعیل خان فتح نژاد کنور خان بندیل را با گروه
مقرر نمودی چنان نزه شیر	به تو پناه عطار خان دلیر

عزیز بگ پاری که بپه مهال	بیک بای عوض خان سید جلال
که بودند هر یک چو بسر بیان	سران سپه جمله شیر اوزنان
سرانی یگانه بکند آوری	روان داشت هر یک پس از دیگر
غضنفر علی شیر روز و غا	یکی چین قلیج خان جنگ آزما
که بودند ممتاز و پر دلی	عنایت رعایت هم عالم علی
هم آن محترم میرگردون مدار	سیدخان و حرز الله و مهشدا
رسول یار خان همچو بسر بیان	خواجم قلی خان و تسلیم خان
هم بسته بر جنگ دشمن میان	یکی از پی دیگری شد روان
زمین تیره بر چشم افلاک گشت	ز بس گرد اسبان در آن پهن دشت
بیشش روان گشت طبل و علم	تقلب اندرون آصف حم خلم
بدو داد هم تیغ و گویال را	پس پشت بسید گویال را
بروز و غابو و او پیل تن	که بودی بمیدان کین صف شکن

همان را جبه گویا شمشیر زن
 کیمین بدحفظ الله خان سعید
 میانند اول چو دزد و دغا
 گم و هی ز لشکر نمود او گزین
 به او ننگ آباد کرد او روان
 بتدبیر گیرد مگر شهر را
 طلایه گرفتش سر راه زو
 کناری یکی نهرو پر بیخ خم
 بزخیل مبارز بسی کشته شد
 ای سر فراوان گرفتند نیز
 مبارز خبر شد چو زین داد بگیر
 بترتیب لشکر به پرداخت او

که مروان جنگی برش بد چو زن
 ارادت که قلب لیران درید
 همی خواست حیل کند دروغا
 که مردانند کوشند در روز کین
 کزین حیل کرد مگر کامران
 زبیرا همه سیابد همی بهر را
 زریان خد بر آن کرده بد فکر نو
 ققاند شیران درو به بهم
 زهر گوشه از کشته با پشته شد
 نبد چاره بر لشکرش جز گزیز
 که فوج مخالف بود بیخو شیر
 که شاید بمیدان شود چاره جو

<p> همه گرد و جگی چو بمر بیان سپردی بغالب که بدارد با بهادرش در صحنه یکسر یکی همچو رستم یکی گهستم منور که در خصم افگند شور دگر خان خانان با احتشام بکف برگرفته همه تیغ تیز کر شد در دکن انجمن کارزار به پیشین شزندی سوی کارزار همی پای کشتن و سوختن بخو نیزی اندر صف کارزار </p>	<p> وراینز بودند شیر او زمان طلایه مقرر نمود او بجا ابوالفتح را داشت در پیش شجاعان او جمله یکتا برزم دلیر خان بپا بود با چارپور همان فائق و عزت نیک نام شیدند صف بهر جنگ ستیز صدوسی هفت بود بعد از هزار بماه محرم بدو بیت و چار دو سو لشکر از پیر کین توختن رده بر کشیده چو مژگان یا </p>
--	---

بقلب سپه آصف جم تستان	بزیر درفشش ستاده یلان
از آنسو مبارز چو شیر عزمین	نظر دوخته سوی میدان کین
چو آصف تامل به پیشی نمود	مبارز بناگاه به پیشی نمود
میانیکی زهر پرتوج و خم	حدود دو لشکر بدی پیشی کم
مبارز گذر کرد از آن جوئی سخت	که گیرد از آصف مگر تاج و تخت
یک از نامداران ملک دکن	امین خان بدی مرد دروازه دکن
مقرب پسر لودی او را دلیر	بمیدان هتر بر افکن شیر گیر
پدر بد از اورنج و تیره جان	همی خواست کار در بجانش زین
ز آصف به بچیت در وقت جنگ	به پیش مبارز شدی بید رنگ
تالش نمودی و بردش نماز	بمیدان جنگ آمد او چاره ساز
مقرب در آمد به پیشش دلیر	که این هر دو از یک گزشته سیر

کس آگه از سر دور زمان	شکفت ای جهان رازداری نهان
پدر تیغ بزان کشد بر سپهر	پسر را کنی کینه جو بر پدر
جهان سر برگشته نالان تو	کس آگه از سر نهان تو
چنانی که گفتی نبود از جهان	امین خان فرو بست راز جهان
هم بر زده همچو پیلان مست	دو لشکر گشادند در جنگ دست
شد از تو پسر مردی دست دوسر	غور گزنا گوشها کرده کر
چنگ اندش گز خارا اشکان	غضنفر علی شیر روز مصاف
روان شد بهمان چو دریای نیل	از آن گزده گاو سر مغز نیل
بر آورد گرد سپه تا با بر	بیک سو قلیچ خان چنانا هر بد
چو گونی بیدان ز روش بر زمین	زنیزه سوار سی ربل بود او زین
بدشمن نمودی به پارس تیغ	عزیز بیگ پارسى شمشیر تیز

گرفتی بسی سرکش ارجمند	عوض خان از یکو بچشم مکنند
ز خون یلان دشت شد جو بیابان	یلان جنگو اندران گیرد آ
رخ شیر گردون شدی شنبلید	چو حوز اللہ تیغ از میا بر کشید
بداوند داد دل از پردلی	همان اهدا خان و هاشم علی
زمین را بدشمن همی کرد تنگ	قوی دل قوی بود دشمن بچنگ
یکی تیغ بندی کشید از خلف	یکی را بکف گرز فاراشگان
شدی زرم مغز سر بخردان	در آن پهن میدان ز گرز یلان
شدی میره یک دوتن را و بال	چو از میمنه تیر بگشود بال
دو میشد یک مرد و مرکب چهار	ز تیر و ز شمشیر مردان کار
یکی دوخت با تیر مردان بهم	ز خنجر یکی را دریدی شکم
یکی را گلوله زد بر زمین	یک از نیزه مردی را بودی زمین

ا- گل است زرد رنگ.

شدهی دشت چو کوی اینگران	ترا قاتراق عمود یلان
چو شاهین روان تیرور کا زار	ز چاچی کمانها در آن گیر دار
یل از اسب افتان چو برگ ز شجر	سنان سینه بشکافت شمشیر سر
بسی کشت مردان کار آزما	سناهنای الماس گون دروغا
چه در تیره شب کو کب تابناک	سناهنادرخشان در آن تیره خاک
بینقاد چون کوه در خاک پست	ز تیر و گلوله بسی نیل مست
بپاشد ز مردان بر وز تینز	تو گفتمی بمیدان کین رستخیز
زمینی دگر گشت بالا بزیر	ز بس گرد بر شد پمخ اشیر
تو گفتمی زمین کوه پولاد بود	ز بر گستوانها که افتاد و خود
بسی پیل تن مردم آر جمند	گرفتند در ششم خام کمند
که بودند جنگ آور و نامدار	دو پور مبارز در آن گیر و دار
ز شمشیر بر آن جنگ آوران	بمیدان کین هر دو تن بهلوان

نه سردار جنگی جنگ آزما	نه مسعود ماندی نه اسعد بجا
که آن نور چشم مبارز بُدی	گرفتار محمود و حامد شدی
شد از پیل غلطان آبر و خجاک	مبارز غمش گشته بدچاک پاک
سپه رانماندی سر جنگ کین	چو سردار افتاد روی زمین
نه کس بر زبان نام عالی برآ	کمال و بهادر منور نماند
همان فائق و احسن شیر گیر	همی گشته شد عبد فرج دلیر
که شد حفت خاک اندران کارزاد	بسی مرکب راکب نامدار
سواره نیارست انجا گذشت	ز بس گشته افتاد بر روی دشت
نه چند لاکه داند کس آنرا شمر	سزنی تن و جسم بی دست و سر
تن کشتگان سنگ انجا شمار	شدی دشت از خون چنار و دیار
یغی گشته گریان بخود های های	یکی گفت آه و یکی گفت وای
همین است رسم جهان سر بر سر	شد از ناله ز خمیان گوش کر

<p> بیک جا پد بی پس سو گوار چینی است دم سرای خراب سپاه مبارز امان خواستند جهان را جز این نیست آئین درای شد از خیل نوابک و از کوس زوی نوبت شاد یانه سپاه همه تهیت گو همه مدح خوان بفرمود پس آصف بی نظیر بر آن بود مجروح و گزخته تن به محمود و حامد بس اعزاز کرد بعزت طلب خان و بو افضل خان هر آنکس اسیر آمد آن نیک زاد عنایت بفرمود و انعام داد </p>	<p> بیک جا پس زنی پدر گشته خوا یکی تشنه میرد یکی غرق آب سلاح از تن خویش پیر استند بزرگی نماید کسی را بجای از این فتح بر طاریم آبنوس باقبال آصف شد کی کلاه ازین فتح بر آصف کامران که بنید بر زخمیان و اسیر به تیمار کوشید آن با فطن ز کار مبارزه ابراز کرد همی بر رضا خان بخشید جان عنایت بفرمود و انعام داد </p>
---	---

<p>بفرمود حکم آن سرور سروران بدشمن همی داشت مهر و داد خود او پیکر جسم و هم داد بود غذا داد و مرحم فرستاد زود همی باز پرسید میر سترگ همان گشته از تیغ تن چاک ک بخواری در اسنجای نگذاشتم برسم بزرگان شد اندر زمین نبی ایح دانندند دارای تاج کُنوش نه حکم و نه فرماندهی چو گوی از انجا ز ند بر زمین و گر کین نماید تو نالان مشو</p>	<p>بچه نیز و تکفین آن گشتگان هر آن زفته باش بد و مال داد کرم طینت آن همین را بود ز دشمن هر آنکس که مجروح بود ز سر باز و سردار و خورد و بزرگ گرفتند جسم مبارز ز خاک با عز از و اکرام برداشتند باین مذهب بقانون دین فلک راهین است رسم رواج سری کش بسربد هوای بی یکی را رساند پمخج برین تو بر دست گیرش نمازان شو</p>
---	--

نه آن پاندارونه این برقرار سپس شد بر اورنگ بادباز	همین است آئین این روزگار خبرگشت سلطان دہلی ز راز
--	---

خبردار شد محمدشاه پادشاه دہلی
از قتل مبارزخان و عزل و

حکام

بدہلی شد و جملہ درباریان کہ پیک آمد کرد افشای راز	دو چشمان برہ تاچہ گرد عیان ز پیروزی آصف سرفراز
بدر بار آن مردم خود پرست شدندی ز مرگ مبارز پریش	ز خود گشته بیخود بمانندست دو چشمان پر از خون و دل گشته پریش
سراسیمہ گشتند از این ماجرا	کزین پس چه آید از روز ما

نفتند با هم بگفتن باز	بگفتند با هم به ایما و راز
نکو گفت فردوسی پاک زاد	بر او باد رحمت ز رب العباد
گر این تیر از ترکش رستمیت	نه بر مرده بر زنده باید گزیت
گر ایدون گذارد دور و زین	بما تنگ سازد تمام زمین
کنون کرد بایست تدبیر کار	نه چون بسته گردوره کارزار
منون ساز رفتند نزدیک شاه	سخن رانده هر یک بر رای تباه
ز تند ویر هر یک سخن ساز کرد	ره گفتن دیگری باز کرد
محمد شه ان شاه بی مغز و هوش	ز گفتار ایشان در آمد بچوش
بگفتار ان مردم حمیل ساز	نوشته بس احکام افتاء و راز
ز اجیر و گجرات و مالوه بسی	نمود عزت و شد نصیب بیکر کسی
به مالوه روان ساخت گرد هر را	کز انجامی حاصل کند بهر را

که بدشهره شهر در پردلی
 که شاید به آصف رساند زین
 که او را به اجمیر سازد روان
 که در روز بیجا بد او شیرگیر
 عدو گیر و پیل افکن و کینه نوز
 بر روز و غاداد مردی بداد
 خود او جنگ بگزید ز نام و ننگ
 برش شد ز شیر کین چاک خاک
 بر آصف آمد سخن کرد یاد
 خیر رسیدن از حیدر آباد و روانگی نواب آصف جاه بجید آباد
 و ز او رازهای نهان شد پدید

شجاعت علیخان و معصوم علی
 بگجرات کردی و را حکمران
 عظیم الشدرا و عدها کرد و خواند
 ولی سید حامد امیر بگیر
 بمیدان کین چون یل نیروز
 بر ز شجاعت علیخان ستا
 بسی آصفش منع کردی جنگ
 شجاعت شد از تیغ حامد هلاک
 پس از فتح و فیروزی آن مرد را
 خیر رسیدن از حیدر آباد و روانگی نواب آصف جاه بجید آباد
 پس از حیدر آباد آمد برید

خبر گشت گردید شوریده سر	که چون خواجہ احمد ز قتل بد
دلی پر ز درد و سری پر ز کین	به کو لکنده شد با گروهی گزین
همه کارها کرد آراسته	هم از خوردنی بردهم خواسته
که کین پدر هر دم آورد یاد	دلی پر ز درد و سری پر ز یاد
که شوری پدید آورد از ^{نفت}	همه بندیان رار هانید و گفت
بهر جا روان آسیا خون کنم	بخون پدر دشت گلگون کنم
که در کینه توی بد او چیره ^{سخت}	بکاظم علیخان برگشته نخت
وزان پس میر راه آصف ^{روی}	بگفتا بجح سواران گرای
زا احمد زینم هرگز زیان	بگفت آصف آن مرد بسیار ^{دان}
روان گشت آن مرد با ^{هوشنگ}	پس از نظم اطراف خود میدزنگ
چکل تهبان ز ذمیمه آن نامو	ده و شش چورفتی ز ماه صفر

<p> اردات همان خابا هوش و هنگ بسرخواند و تقاره داد و علم همش منصب ذات و دیگر سوا بهر یک ز گردان میدان جنگ چو آمد بکو بهر با عز و نسر که آن بد کنش مرد پر خاشجو بفرمود تا اهدا خان چو شیر شود سوی کاظم علی خان روان وزان پس ز جاسوس آید خبر که آپا روان در تلنگانه میز بفرمود تا سیف علی خان گرد </p>	<p> که کردی ره جنگ بر شیر تنگ بهاد و خطا بش نمود از کرم چهار دو و شد جنگی شش هزار به خشید و ز خورد ناموس و تنگ ز کاظم علی خان رسیدش خبر شده جنگ شیرش همی آرزو گزیند سپه زور مند و دلیر فرد گوید او را بگریز گران ز نوجر بدان را و فرخند فر شده بر سر جنگ رزم و ستم سپاهی بسر کوبی او برسد </p>
--	--

سوی حیدرآباد فرخ نهاد	وزان جا روان گشت آن مرد را
مبه نو بهی خواست گرد و پدید	ربیع دوم چون به آخر رسید
بگوشه محل جای بنمودش	چو بد آصف الملک فرخ نهاد
شهر بران شیراژرن پیل تن	دلیران کند آور صف شکن
که تا جان سپارندان دروش	ستاده همه دست کرده بکش
گذگاه بر مور گردیده تنگ	با طرف بس خیمه بازنگ رنگ
چو نوشین روان بر تخت داند	بخرگاه در آصف الملک را
چو ستیاره دشمه چو مهر نیر	دبیران دانای روشن ضمیر
بکش کرده دست و فروخته سر	بیاید بکش جان سپارخان زو
برازنده تاج و دیهیم و تخت	چو دید آصف الملک فرخنده
بغز نظامت سزا فر اعلتش	بیرخواند و بنشانند و بنواختش

چو او قدر خدمت گذاران داشت	ورانا نام حمید در آباد ساخت
بگو تو آلی شهرش با عزاداد	بس پس سیف دو که بدو در
کز اقبال آصف خداوند فر	پس از ابتدا خان بیامد خبر
در آمد مغز بر افکن دشیر گیر	بمیدان کاظم علی خان چو شیر
بپا کرد شوری چنار ستیخ	ز تیر و کمان و ز شمشیر تیز
ز گیتی بی زخت آرام بست	چو کاظم علی دید آن ضربت
باقبال آصف خدیو جهان	بهو نگر گرفت و شد کامران
بیامد بخت و بردش نماز	ببر خواندش آصف با عزادان
بچرخ برین سر بر افراختش	چو شه دیدنشان د و بنواش
که او شهسواری بدار است	دو پیشین پنجشید و هم خواست
عیان کرد بر همسران مایه اش	ز خلعت بر افراخت پس پایه اش

بہ پنجیر آذ آنجا برون تاختند	بہی زدم و گزرم را ساختند
رسیدند نو جز شکار افکنان	کنارنگ بشنید و آمدمان
بخدمت مکر بسته و جان نثار	بر آصف الملک شد بنده وار
اپار او در درویش فرو بست سخت	پوشید رو از شیہ نیک نخت
در روں برد ہر چیز باستی	بپرداخت ہر کار شایستی
و تری بود محکم تراز چرخ پیر	حصارش برابر بچرخ اشیر
دو مہ اندران جا بجنک جدا	ہمی بگذرانید آن بی ہمال
بفرمود اطرافش از خاک چوب	کشیدند دیوار بس نغز و خوب
سپس توپ بردند بالا ز زیر	رنج اہل درگشت ہمچون ز زیر
اپار او بعد عاجزی دنت	چو دیدند را آمد بکارتش شکست
بپاہای شہ ہر نہاد و گریست	کہ بر من بجز حکم تو حکم نیست

هر آن حکم بر من برانی رواست
 همش داد جاگیر و بنمود شاد
 دل مردان از او شاد شد
 همه کارها را بپسرداختند
 سر نامداران و میراجل
 نمودش بغر و جلال همان
 سرسرفرازان و نیکو نهاد
 ز عزت شمشیر ابر افلاک
 فرستاد آن شیر مرد دلیر
 با عزاز و اکرام اوران نشاند
 وفاخان بدو داد آصف
 که پور مبارز بدند و سرگ

کنه کارم و حکم اید و تلخ را
 پذیرفت پوزش از او میرا
 نهان تو جبر اسلام آباد شد
 سپس نظم اطراف راستند
 محمد سعید خان سپهدار یل
 سیکا گول اورا پسرد و پوان
 سپس محی الدین خان فرخ
 بر لپچور اورا مقرر نمود
 بجبلی پتن اهدا خان چو میر
 عماد الله خان را بر خویش خواند
 بدو حکم کونیدر و داد آنجمل
 وز آن پس دوتن خواجگان بند

<p> پس از جنگ بودند ضمن نظر سر برد و بر چرخ اعلا بسوز عطا کرد ز الطاف شاهان شای ترا مشوشان گشت دور پدر همین آصف آن منجز دودمان دلاور که بدخان نیکو نهاد که تا چند در قلعه مانی به بند همین است آئین دوز زمان کجی راه پیو دوشدا و خراب بجنگم کمر بست و گردیدست نشاید تو باشی چنین خون جگر ره بی جو که باشد تو را خو برتر </p>	<p> یکی خواجہ محمود و حامد دیگر بہر خواند و بس نیکو نیا نمود بدیشان ہمی خلعت عروجا ز الطاف آن شاه فرخنده فرست سوی حیدر آبا و بیچید عنا روان کرد گو لکنہ آن باودا بر خواجہ احمد بہ اندر رو پند پدر گمشدی کرد و رفت از میان بہ اندر ز نامد براہ ثواب منقش عزت و جاہ دادم تخت کنون رفت و رقتہ نیاید و گر تو آن دودمان را کنون باش </p>
---	--

بز سر فرمان و طاعت گزین
 شد آن پیر فرخنده اش خضر
 بیامد بر آصف دادگر
 بدو منصب پنجزاری بداد
 بر آن مردی که مبارزیمانند
 ز لطایف خود آصف مستطاب
 و راد و نهاری ذات هزار
 امان الله را در چشم دوازده هزار
 بدیگر بسرا و اقوام او
 که خورشید گشتند خورد و کلان
 به احمد که گشتش شهامت خطا
 که در حبس در آباد کرد و کین

چه سود از درشتی و تندمی کین
 بخدمت کمر بست شد عذر خوا
 بد لجوی بیست اندا و را بهر
 خطاب شهامت بر او شد زیاده
 به اولاد او داد آن با و داد
 به محمود و ادوی مبارز خطاب
 سواره عطا کرد آن نامدار
 عطا کرد آن میرگردون بداد
 مناصب عطا کرد آن نیک
 کمر بسته در خدمت او ز جان
 بفرمود آن را و عالیجناب
 به گو لکنده همت شود جاگزین

نظامت بداد او به غیر الشخان	کرد در نظم انجام بد او تکت و دان
بدالشوری کارها کرد راست	زدانشن همه کار عالم بیاست
بهر کسین بخشید بس خوار است	همه کارها گشت آراسته
جهان ز روشن و او خوش از روگنا	بخوبی شد آن کارها در گذار
پس فرنگر ز نامک آمد بسیر	که خواطر بند جمع زان رهگذر

سفر کرنا تک و واقعا آن حدو

چو سلطان زرنگی فروبت خست	شعاعوری شد ببالای تخت
جهان شد در زخاں چورعی خست	بهنفته شد آن زلف چون آبنوس
زمین زینت از فرش زین گرفت	بطرزی که عقل آمد اندر شکفت
در زخمی بر جهان گشت باز	سگ پاسبان رفته در خواب باز
شد آرام دنیای پر شور و شر	که خوابیده از جای برداخت

بخدمت ستاده همه نامدار
 پی کوچ پس تابی زمین میدید
 بعز و جلال و جباه و وقار
 تو گفتمی بدش ملک زیر نگین
 که بسته در خدمت استوار
 پذیرفت خدمت بشوق تمام
 فزودش آبر و تبه و عز و جاه
 که بدور میان سران نامدار
 بر افراخت اورا سر از بهکان
 همش در او خلعت هم اندرز و نند
 ز الطاف شاهان عبدالمجید
 که در کرنا تک پور بودش مقرر

بخرگاه آصف نشسته بسیار
 بفرمود خرگه بیرون زیند
 روان شد بکرنا تک آن نامدار
 پس از طی بره چون دید از زمین
 بخدمت بیامد برش قلع و آ
 بشته قلع بسپرد آن نیک نام
 بدو قلع داری عطا کرد شاه
 بخر پاشد عبدالبنی فوجدار
 بکرمول اندو را خان شد و آن
 نظر بند بود و درها شد زیند
 ز بنکا پور آمد برش با امید
 ز افغانیاں طلب هر آمد بنهر

<p> زارکات و کرناک و پال گیر رسیدند با پیشکش شادمان ز راه بزرگی و احسان نمود بهر امیش جمله شیرا و زنان سپس گشت سلطان علی قلو دا که خوشدل کند کار را خوبتر که بوسه مزار بر سر مردان ز صدق و عقیدت بیار و نیاز به پاکان دین باشدش جمله کار که ایشان بزرگند نزد خدا که دار و خوانندش مردمان اقامت گزیدان همین مرد را و </p>	<p> پس از چند روزی که ماند آن سزنگا چشم هم بدان پوریان بهر یک خور پایه انعام نمود از انجا شد و راه هونی روا شنا الله انجا شدی فوجدا عطا کرد خلعت بدیشان و ند بگلبرگ زان جا بگه شد و ان بدر بار سلطان گیسود را کسی کو بود بنده کردگار بزرگی بود خدمت اولیا شدی فتح آبا و انجاروان رسید موسم بارش و ابر و باو </p>
---	---

<p>رسید قسوره جنگ عالی مقام شندی روانه بعز و وقار که ایام باران گذارد چنان که بد نزد ساهو خود او سپاه شد از جان و دل بنده جان نثار نمود ان همین را و فرخ تقا به پاتری که گرد از ان نامدا ز پیشش محموش با توید فرستاد تا سازدش باشکوه چو دانت نبود کس او را همال ستوده هنر نو دو عالی جناب چو دانت نبود کس او را شما</p>	<p>نواوزنگ آباد بیسلام پس از عرض معروف و گفت گذا شد آسوده انجامیکه کاملان بنالکر سلطان حی آمد ز راه بخدمت کمر بست او بنده و ا بد و منصب بهفت هزاری عطا تیموشن به بخشید اندر برار بیامزد و پهلوی دگر ره برید یکی پیل خاصه بهمانند کوه همش خلعت و گوهر بی مثال شدی آصف جا هوش آنکه خطا ستودش بنام بسی در جلال</p>
--	--

<p>ز دور کیو مرث تا این زمان سر چرخ آرد بختسم کنند که غرضش بود همچو که استوار از نیکی شدش نام در روزگار بعزت گذارید روزی بجنگ مرته شد او استوار دکن از مرته پس رسته شد همه نام نیکوز دنیا ببرد جهان را همین است آئین دین کسی پای دار است که روی و از این باغ خواهد ثمر باخورد کسی دل نبندد به دار و دودور</p>	<p>چنین است آئین دور جهان بود هر که را عزم و همت بلند زمانه شود با کسی سازگار و کن کرد آباد و خود کامگار تلنگ و مرته شدندش بر پی سال چهل بعد صد با هزار بسبباجی بس عهد با تبه شد عصفد و لژاد عوض خان بُرد از آن گشت آصف پس اندو گین نماند در عالم کسی پایدار کسی را که در سر نباشد خود هر آن را که باشد خرد راهبر</p>
--	--

<p> ^۱ به باجی را و عهدی دیگر شد بحکم خداوند لیس و نهار شد آن سال میون و فرزند فال که شد آصف ثانی نیک فر جهان گشت سرور زان پر بجا بدرویش و محتاج خیرات و زشاهی عالم بود خوب تر دو صد بار بهتر از او هست ز رفتار احمد بدی خون جگر که تا سر نه بچید ز حکم پدر بخشید و دادش و گریه قبول نکونام او برتر از ماه شد </p>	<p> ^۲ بعد از چهل چون بیاید پد وزان گشت ملک دکن اتوا چو بعد از چهل هفت آمد بسال نظام علی خان فرسخ سیر عیان شد بجانش ز فضل خدا ز پیدایشش گشت سرور شاه پسر گر موافق بود با پد ولی گر موافق نگردد دیدار و زانسوی نواب فرخنده فر نظر بند کردش به گو لکنه در سپس پوزشش را نمود قبول چنان تا یکی کم ز پنجاه شد </p>
---	--

ز کار آگاهانش نیکو کن پیش	محمد شنه اندر بدیلهی پیش
طلب کر اوراد و باره به بر	به الحاح و اصرار پیچد و مژ
که بد نما صر جنگ آن نامدار	طلب کرد احمد میر از برابر
بس اندر زودادش بوجهن	در ساختن نایب بکاک کن
بهر کس سپردی باندا ز خور و	همه کار انجمنای تقسیم کرد
سفر را شد آن ماه آراشته	چو آن کارها گشت پرداخت

روانگی دہلی و واقعاً آنجا

ز قیچی پهنده چو شد در گذا	بدیلهی روان گشت آن باوقفا
ہزار و صد و پنجم آمد عیان	برہ بود آن مرد بسیار روان
بر بیخ نخستین چو آخر رسید	شدی دہلی اندر برابر پدید
تجربہ در آنجا چو دہلی خدا	کہ نزدیک دہلی شد آن باوقفا

<p> وگر خان دوران نیکو سیر که با اعتماد آن به نیک خواه باعزاز او را فرود آورید پیش از آن آن میر با احترام بر تخت شه با جلال و وقار میان سرانش میفرود قدر بهر کارش گشت نایب مناسب وکیل خودش خواند شاه زمان هم اسب عراقی و تازی گهر بخشید و گردش فزونی نام میان جهان ساختش منقح که آرد جلوس از پی عدل و داد </p>	<p> طلب کرد مصمم دولت بپر بخشش ممالک بفرمود شاه پیشوا از آصف روانه شوید روان گشته میران و الامتاق بعزت بیرونند او را بهار شاه او را بعزت نشاندی بپر وکیل مطلق شاه گشتش خطاب سرآمد بد او از همه سروران یکی پیل با ساز و سامان زد بزرین جلاجل بزرین سیمام سپس خلعت خاصه داد و گهر بد و مسند و کرسی خاصه داد </p>
---	---

کمر بست در کارها بیدنگ
 ولی رنج دل بود از کار شاه
 و قارشهی را بند پای بند
 بخت روان داشت قلیا بر
 به بازار هر چیز دید و خرید
 خلاصه بند پای بند و قار
 پس از یک دو میشد به مالوه
 ز تدبیر است ملک کار سخت
 در این وقت مادر شدی حلاور
 فرستاد شه لشکر از موریش
 سپه چون بمیدان نشد پایدار
 بدبیر آصف سپهر نرس

همه کارها سخت باهوش و تنگ
 چو شه خود نمی زلیت با قویا
 چو شاهان نمی زلیت او چندان
 بره میکشید او به بیگانه و گاه
 بخت روان در بر خویش چید
 به آصف پسته نبودش کار
 سرانجام مالوه بند بجز زیان
 شدی بر رعایا و بر تاج و تخت
 و ز آن کارها گشت از بد بتر
 ولیکن نبردند کاری ز میش
 از او کار ملک و ملک گشت نزار
 شدی صلح پیداوران کار نرس

<p> همی خواست اورا دهنده عزو کما که دیدش میان جهان نیک خ چو شناخت حق نیک را خود او که شد فتح از تیغ اجداد من بد هلی محمد شه آمد مکن ز تدبیر آن مرد گردون فراز مرهته همه کارها کرده تنگ برزم مرهته بسی خش مکن عدور از بون ست از هوش و تنگ بمیدان پدید آماز مرد مرد ز نو عهد محکم به ناصر ببت باجی را و ز دنیا تعلق برید </p>	<p> بر نا و آصف بدی نیک نام دهنده شاهی هند کیسر به او نیز رفت آصف مد نیک خو بگفتا نخواهم بغیر از دکن سپس رفت نا و به ایران جهان گشت آسوده زان گشت از ان سو دکن گشت میدان جنگ شدی ناصر جنگ میدان کین دلیر از کوشید میدان جنگ بدشمن بیافکنده هر سو نبرد در آخر به باجی را و آمد شکست چو پنجاه و سه شد محرم پدید </p>
--	---

زونیار و آن گشت پوشید چشم
 چو آمد از ایشان بد بلی خبر
 شد آصف پسر خواند و حسین نمود
 که صدمه تو باد و بر این پسر
 بزرگان همه تهنیت گو شدند
 نگر باز باز یگر چرخ باز
 چون خند و از او گریه آید پدید
 گهی مانندت در جهان شادمان
 کس اگر از چرخ گردنده راز
 همه کار این چرخ گردنده دان

برست از جهان داری و پیشم کم
 همه تهنیت گو شده سر بر
 بر ایشان ز هر سو بخواندی زود
 پسر اینچنین باید از این پدر
 همه آفرین گو بر ایشان بنده
 ز تو چون کند باز آهنگ ساز
 ز گردون خبر این می نشاید امید
 گهی خون ریشمت نماید روان
 از آن چرخ را خوانده ای چه بمان
 کسی را نخواهد همی شادمان

یکی نوش صدشین دارد ز پس
 نشد واقف از راز او هیچ کس

یاغی شدن نواب میر احمد خان ناصر جنگ گذارش آن

<p>کنون بشنو از ناصر جنگ بان پس از فتح و فیروزی و ترم یک عبد العزیز خان فارس خیل شدندش به یاغیگری رهنا بجور و جفائش شده راهبر جوان چون مجرب نباشد بکا کمر بست بر کین پسر بر پدر که از چرخ طرح نو آمد بکار بر بچید بر خوشتن از محن</p>	<p>که چون طرح نو پا پدید کرد ساز بیاران نشستند یکسر به بزم و گرفتج یاب خان میزاج مال که بند و کمر با پدر دروغا که شاهی تو را از میدی نزدیک همه آن کندش نیاید بکا بدی به آصف رسید این خبر کمر بست فرزند در کارزار بگفتا ندانستم اینگونه من</p>
---	---

مدامت مش خیره و سرش است
 پدر را نباشد غمی پیش از این
 چو زو و جمله همش بود آرزو
 ز فرزند پد ما رب بد بهتر است
 بر شاه شد آصف آن مرد را
 ز شه اذن بستد برای سفر
 چو شهر این سخن را آصف شنید
 گرفت از سر خویش دستار و دوا
 ز دلی روان شد بصورت کن
 لبی پر ز باد و دل از غم ترند
 ببهان پور آمد از راه دور
 نصیر دول عبد الرحیم خان را

بدان خاکسایش چون آتش است
 که فرزند با او در آید بکین
 پسر از پدر باید آزر م جو
 که فرزند بد بدتر از اژدر است
 همه کارها را بدو کرد یاد
 که نگذارد آتش شود شعور
 تا مسف کنان لب بدندان گزید
 که تا آصف آنرا بسر بر نهاد
 ز کار پرسول بدش پر حن
 روان گشت از آن جای بلخ دور
 هم از نزدیک او اندم عبور
 پذیره شد او را و گردید شاد

دومه اندرانجام نمود اوقیام
 از انسوی ناصر خیل سپاه
 روان کرد پیکلی به نزد پدر
 حکومت نزیید ازین پس بیبر
 حکومت برای جوانان نراست
 بیاد خدا باش گوشه نشین
 پدر از ره مهر بانی خویش
 پاسبان نشنش همان جهر بان
 پسندش نشد این کلام از پدر
 ولی هم بان زوشندی کنان
 ولی نعمت ماست آصف دیر
 چو گفتار سردارها را شنید

همه کارها را نمود انتظام
 به فردا پورا آمد با عزا و جفا
 که پیری تو و من جوان مختصر
 بگوشه نشین و مرا کن امیر
 تو را تاب تو ش جوانی کجا
 که من حکمرانم به تیغ و نیکن
 نمی خواست فرزند گرد و پریش
 که در بیجا پور باش تو حکمران
 بکین توزی باب بست او مگر
 که ما را نشاید چنین کارزار
 برش چون در آیم باش تیغ و تیر
 پیشش سیه گشت روز پسید

<p>روان کرد و شد از میان بدر به برهان دین شاه بزد او پناه جمال خان همراه با شهنواز در آن بقعه شان گشت یکسر مقرر فرستاد میوه برای پسر چنان صلح جویی کند جستجو پسر کرد انکار و قلبش شنود ز دریای تاپتی نمودی گزار کره بسته گردید برده گذر که بد پور با جی دراو نامور بخدمت بیامد ز صدق و صفا وز انجار و انش با کرام کرد</p>	<p>همه ساز و سامان بنزد پدر گرفت او با وزنگ آباد راه تحسین بدان روضه بگریزید هم عبد العزیز خان و جمعی دیگر و گریزه آصف سپهر هنر پدر همریان و پسر تند خو به بیجا پوشش صوبه داری نمود دو روز بد ز شوال بکان باو به بیوقت بارید باران دیگر در این وقت بلا جی با هنر همراه بیلاجی و گور پا بد و آصف الطاف و انعام کرد</p>
--	--

۱- مزار شاه برهان الدین - ۲- پناه گرفتن - ۳- مزار عم خرابشید

از انجا روان شد منامدا	بخاندیس بودش طریق گدا
بجوہ کساری چو آمد فرود	بشنگہ سر راه انخرود بود
بکوشید و آنقلوہ را کرد باز	بدونام فتح مبین داد با
ذرا نجا بہ اوزنگ آبا پیش	دل دوستمان را آمدش شاد
سپہ خواست رخصت از ان سہا	کہ بیند دیدار اہل و عیال
قلیلی سپہ اندر انجای ماند	سوار و پیادہ با طرف راند
و کہ بارہ عجب الغریز عنود	رہ کج بہ ناصر ز کینہ نمود
کہ اینک نبا شد سپہ گردوش	بیک حملہ آصف بماند پریش
ز درگاہ برمان شہ آمد بدر	بسوی بلہیر رفت او تخیسہر
سوارہ فراہم شدش چارہ ہار	بہنگ پدر ایستاد استوار
روان شد باوزنگ آبا دبا	کہ گیرد مگر ملک زان سر فراز
پدر نجیبہر بد ز کار سپہر	کہ اورا خیالی نو آمد بسہر

<p> از احوال ایشان و آنچه در چو چهل کوس از شهر بودند دور همگشته غافل از این ماجرا بی زرم مروان بستان او کمر بهیدگاه آمد سپس بهر کین نیامد بدو گفته با سودمند که ناصر بی جنگ بر زمین نشست که آماده گشتند در کارزار یکی از یسار و یکی از یمین ره مرگ بر مردمان باز کرد گرفتند یکباره راه و شرار سواران ندانسته ره را ز چاه </p>	<p> که ناگه خبر آمدش از برون سپه زفته را بنجا و پیل و ستون که انجا چسبید گاه بد پر گیا چو شد واقف انداز او سر بر سپه راست کرد و انمیه بقرین به ناصر فرستاد اندر زویند دو تلت از جهاد خستین گذشت و ده یک صدی بود و پنجاه و چاه دو سو صف کشیده بی زرم کین چو تو پنجاه شلیک آغاز کرد سواران ناصر نو آموز گار شد از دو و دهاروت عالم سیاه </p>
--	---

<p>بسمتی روانه بد وین تیز به ساپورستان او قادی گنار که آمدیم اندازور کار زار جهانی از آن آمد اندر شگفت گرفت تو بهار از روی هنر به ناصر فرودست راه گذر بهم حمل و در گشته اندر سینه کمر بسته مردانه در انتقام شد عابد روانه بدار القار بجایش شدی ناصر با وفا کشیدند آخر زین پیش بوی ولی بود کوشان چو مردان پرو</p>	<p>شدی فتحیاب خان و عبد الغیر جمال خان بد چند فیل و سوا بهمراشان ناصر نامدار زیم پیشان راه صحر گرفت به تو پخانه ناصر شدی حمل و که سر مست خان حمل و رشد دگر شد عبد الغیر ز خان بد و یا تیز کند خان بیاد ز فوج نظام ز تیر و تفنگ می نامدار بد او پیلیمان ناصر خبک را گرفتند اطراف پیش و لیر دوزخ مش رسیده بد اندر نبر و</p>
---	--

<p>شد او از نقاره بر آسمان سران نزد آصف پیاده شدند سرورش ^{تک} بودی زد و پر جهان سلامت فتاده است لبنداو شجاعانه کوشید چون روز نرم ز اخلاص کردی دو رکعت نماز بجاوند او را در آن خیمه جا نمودند آنرا از جشمش برون پدر را چنین باید آئین و کیش فرستاد آنرا برای پسر پدر باید اینگونه باشد و دوه ^{تک} چنین بود آئینش اندر و داد</p>	<p>گر قرار ناصر شد اندر زمان ز فتح نوین شاه و یانه زدند شد آصف ازین فتح پیش و ما یک از فتح و دیگر که در بنداو سوم آنکه در روز میدان مذم بشکانه شد و بر بی نیاز یکی خیمه شد بهر ناصر پیا ز زخمان کپشش شده پر ز خون پوشید بر قد او زحت خویش یکی شال بر شانه اش بود بر فرستاد جراح و مرهم نمود نیازش بهر چیز دانست داد</p>
---	--

<p> یا قبال مندی و اجلال و فر و فاکیش بود و نبودش جفا سران آذر برش استها و قطعاً پیمیشیش موسوی خان یلاد ز سردارها کش شده رهنمون که زیبا ندانست افشای راز مشو پرده دراز برای کسان ز بدکی بر نیکوی میخورند برود جهان خم نیکی بکار که داند پس از بند سود و زیان گهی تلخ دار و به از شکر است سر بر کشان راه میگرد و زیر به راه او جمله شیر او زنان </p>	<p> و گر روز و شب هر کرد او و مقر ندادی کس از بهر با تش نمل چو روزد گرشد بیامد بسیار قلندران ناصر طلب کرد و داد از آن سوی بهشت نامه آمد بدرو به آتش در افکند آن سرفراز چو خواهی شنوی در جهان کلان بگفت آنچه گشتند خود بد رو چو دتیا نباشد بکس پایدا پس را نظر بند کردی چنان گهی بند و گه بند سود آوست به شعبان روان گشت موسوی بقله شد او حمله و روز زمان </p>
---	---

<p>بگفت شد چو موش من هم سنگ شد از فتح آن قلعه خیزد و شلو که نیکو منیش بود در جنگ و گرد بره قمت بهارش بیاید مکان که بد نظر جسم آن دادگر چو بد نماهش در جهان پسند که نزد پدر گشته آن خجل که بد صاحب عقل و رای هنر و یا جای شیرم نمی داد زهر کزین زندگی مرگ بس خوش تر ز گفتار آن سرور نامدار پدر را بر او نرم کردید دل</p>	<p>تا سید نروان و نیروی نخت شد آن قلعه در قبضه میرزاو بمیر بزرگ قلعه داری سپرد سوی حیدرآباد گشت اورا بجینید هوشش گر بر پسر بفرمود دستمش گشوند و بند گرستن گرفت ناخسته دل بدین بیت پورتنس نمود از پد مرا کاش مادر نزاوی بدهر که شرمنده باشم چنین از پد پدر نیز گریان شد و اهل بار چو دیدش چنین شرمسار و خجل</p>
--	---

بدو داخلعت دگر ره پدید
 چو دیدش دل آزرده و تن زان
 بفرمود چینه می بماند بجا
 بزیرق انداز آن خان راد
 در آنجا یگه بود او قلعه دار
 از آنجا روان گشت با چشم تر
 دل آنجا و تن با سپه شد روان
 شد او حیدر آبا و شادان شاد
 ز روی محبت ز راه و دوا
 فرستاد از بهر شش آن چشم
 بخواندش بمر میر فرخنده فر
 چو از راه آمد بسند و پدر

نمودش خسرم ز روی مهر
 ترحم نمودی بر آن باوقار
 که آزرده تن بود یا بد شفا
 که مردی نکو بود و نیکو نژاد
 بکلم همین آصف باوقار
 چنین مصلحت دید آن نامو
 نبود وی دشمن بی پشتادمان
 در آنجا پسر بازش آمد میاد
 همی خاطر خسته اش کرد شاد
 یکی پیل خاصه بطبل و علم
 همین است آیین و رسم پدر
 بزاری بیایش بمالید سر

روان کردان دیده سیلاب خو
 که ای باب بادانش سرفراز
 خطا کردم از راه بیدانسی
 ز گفتار آن مردم کینه ور
 ندانسته پیو دم آن راه ر
 مراد پوشد ره نما بریدی
 زیاران بد ما ر بد بهتر است
 ز ما در سد جان کس از میان
 از آن مردم دون ایلیس خو
 ز گفتار آن مردم دو لست
 پنخشا گنا هم ز مهرای پد
 بسی گفت وزارید و باریدون

چنین گفت انگه بحال زبون
 به بخشای بر من بدین هوز و ساز
 ز تو چشم دارم به بخشایشی
 بگشتم ز راه و روش با پد
 نبودی مرا این چنین در سر
 بدی را بدی کی سزا شایدی
 که آن باعث ننگ نام آورد
 بنام نکو هست نزد کسان
 مرا گشت بر باد نام نکو
 مرا شرمساری زویدار هست
 که عفو از نیرنگان بود خوبتر
 ز چشمان و دل گشته از غم زبون

<p> نمود آرتیه دل نه گفت و بیان که بد صاحب رحم آن سرفراز ببوسید چشمان او بار بار که دست شد از بین و آمد صفا به پنجاه و پنج حتم شد مختصر وراکرد از خوشی تن باز شاد زدل شد و گریه هوانخواه باب سوی تلک شد روان با سپاه باعزاز و اکرام آن سرفراز یکی را کمی کرد و یک را فرود همیشه چنین بودی آن سرفراز نه بگذاشت آن سرور بی همای </p>	<p> چون نزد پدر بحر و زاری خیان شدی حال آصف و گریه با پدر نیز بگر فتنس اندر کنا بس اندرز و پندش نمود از وفا بسالی چنین بود و خونین جگر همه ساز و سامان او باز داد نمودش بر او زنگ نایب بنا وزان پس با عزاز و اکرام و جا از آنجا شدی حیدر آباد باز بسی عزل و نصب اندر آنجا نمود به تغییر و تبدیل عمال کار که یک تن بجاری زیاد از دو سال </p>
---	--

<p>بسازد و رانجای با انجن سپس کار با آبی هما با کند نیویده و رسم مهر و وفا چو دانا شود بر همه رسم و حال سپس روبه او رنگ باو شد که ناصر به پیو در راه و داد دش شادمان کرد بعد از عتقا همه روز میدان یل شیرگیر بر چیز پوشش نیاز سپاه بکمر نامک او را همه کار شد بهراه گردان خنجر گذار هم از قلعه داران و خور و کبار</p>	<p>که عامل اگر شد بکاری کهن که حاکم در اول بدار کند نباید که گردد بکس آشنا رعیت تبه سازد ملک مال چو از کار رانجایی دلشاد شد بدیدار فرزند گردید شاه نظام دوله او را در گشته خطا سپاهی گزین کرد گرد و دلیر علم داد و تقاره و ساز راه باشکر سپهدار و سردار شد روان داشت در البحر و وقتا فرستاد فرمان بر صوبه دار</p>
--	--

کمر بسته و ز خدش با سپاه
 سپه دار فرخنده بی مثال
 بکرون بخت شد آشفته حال
 بسی عجز و لاله در آن بر فرود
 بزهرش پذیرفت عذر گناه
 باند ز فرمودش آن نکته دان
 نباید ز تو شکوه آید ز کس
 آیا شکر آن سرور نیک خو
 مرتبه زخم روی خود را شخود
 گرفتند اطراف قلعه سپاه
 سر بر کشان گشت انجامی بست
 ز دشمن گرفتند حصن حصین

که او را پذیره شتوندی براه
 روان گشت با خیل و جاه و جلا
 ادهونی چو زخمیه آن بی حال
 بر پوزش یکی نامه نوشت زود
 بیامد بدر بار پس عذر خواه
 به کرون نمودش آنگه روان
 که بگذشته بگذشت لیکن سپس
 از انجام بجز نامک آورد و رو
 چو نزدیک اسکات آمد فرود
 تر چنان پل رخ نمود او ز راه
 ره آمد و شد بر آن قلعه بست
 بزود سپاه و زرای رزین

<p>سیر و دست بگذشت از مهر و ما همه حکمرانی آن ملک و داد بدو داد منصب و گریه پنجهزار زید اندر انجا بعسرو وقار از فرحت دل از زندگانی بزد حکومت از او ماند و قیل و سقا طلب کرد آن میر فرخنده فر شهامت لقب داشت آن کمال به او رنگ آباد برگشت زو که شد خیره سر نایک بد نهاد سپهدار و جنگی و پر خاشخمر که سردار بود او بملک دیار</p>	<p>تن خصم افتاد و رزاک راه به عبد اللہ خان از ره مهر و داد وراد او نوبت مه کامگار که در ترچیا باشد او قلعه دار چو عبد اللہ این جاه و اعزاز روان شد ز دنیا بدار التقرار سپس نور الدین خان فرخ میر حکومت بدو داد و عز و جلال همه کار انجا با مان نمود خبر آمد آنکه به نواب راد بداو از مرسته ولی خیره سر ره بر کشی حبت آن بدشعار</p>
<p>۱- ترچیا پهلوی ۲- از خوشی سرد ۳- انتظام داد</p>	

<p> چو از بابو نایک شد آصف خمر ابو الخیر را خواند آصف پیش نمودش سپید به فوج و سپاه بسر کوبی نایک او شد روان سپه راند و جنگید در دشت کین ز بون گشت نایک در آورد گاه بر پیروزی آن را در مدد لیر و را گشت منصب ز شش چار هزار علم داد و تقاره و عز و جاه چو سال صد و شصت شد از هزار سر سرگشتان را همه کرد زیر بگردون شدش عز و جاه بی </p>	<p> که در کینه توزی بر آورده سر که بدم و جنگی و فرخنده کیش شش بگذرانید از مهر و ماه بفرمان آصف امیر جهان چو شیری که بیرون جهد از زمین کمر بست و شد از گنه عذر خواه بیامد دوباره به نزد امیر همش دو نهاری ذات و سوا که از جان به آصف بپا و نیک خوا کمر بست آصف و گراستوار شدش سران جمله خدمت بند مرسته و را گشت یکسر رهشی </p>
--	--

دکن ازستم های آنان برت
 رعیت همشادمان شد ز شأ
 ز استم نیاید کسی در خروش
 چو آصف زمانه نه بیند امیر
 ریح دویمست و هفتم پدید
 دل یک جهانی زور و شخت
 بجز ذات یکتای پروردگار
 شد آنگاه در فکر نیکو وزیر
 کز و کار گردد بخوبی روان
 چه او بود و انا و فرخنده فال
 که بودی بهر کار او مستمن
 بشاهی وزیری نکرد اختیار

بایشان و گرباره پیمان بست
 جهان گشت خندان و خرم سپاه
 چو شوره را بود دانش و رای هوش
 جوان نخت بود ارچه در سال پیر
 سپس شصت و یکسال هجری رسید
 محمد شه از این جهان رخت بست
 نماند کسی در جهان بر تزار
 شد احمد بجای پدر بر سریر
 وزیر پسندیده کار دان
 جز آصف نیامد کشت در خیال
 طلب کرد آصف ز ملک دکن
 ولی کرد انکار آصف ز کار

<p> ره کینه توزی نمودند باز به آصف رسید از بریدان خیم که بودی بهر کار او بهوشیار ز کرنا تک آرد سپاهی گزین که در بیجا پور بود حکم بداد که حاضر شود زودش اندر پیر بتر خواند با مردم کارزار بهمراه او لشکر بیکران ز مشرق خور فتمندی دمید گذرگاه شد تنگ بر سور و مار خبر شد جهان شد بچشش سیاه چو دانست گرد در عالم زبون </p>	<p> از این سومر هتّه دگر باره باز پی کینه هر سوی بسته کمر همین میر فرخنده نامدار به ناصر بفرمود میسر همین هدایت همین محی الدین خان داد بهر خواند با لشکر نامور شریف خان فرخنده از برار ز خان دیس آمد ابو الخیر خان بیایینی ز هر سوی لشکر رسید همه دشت شد پر ز خیل و سوار مرهته سپید چو از این سپاه در آشتی زد بکر و فنون </p>
---	--

چو دانست زین جنگ گرد و تبا
 پی صلح نزد سرسوران
 نشاید سوی دوست دیدن چنین
 بدشمن گشتی جمله یار تو ایم
 برفت از میانم کم و کاستی
 شدندی در اینده تخت تاج

بگماشت شد با سران سپاه
 فرستاد شیرین زبان
 که ما را نباشد سر رزم و کین
 برزم عدو جان نثار تو ایم
 به بستند پیمان و شد آشتی
 ز سر و پیکر و رسم دروچ

مگر طلب و نوا احمد شاه از دلی نواب صفا

را و روانگی دلی و انحراف نواب

و قاضی آیت الی آخره

شهنشاه دلی سپهر هنر

دگر باره احمد شهنشاه نامور

<p> بر خویش از روی مهر و دواو وزیر است از پسرش همچو روغ ز تو ملک ایمن شود از خطر ملانیت از تو جز این مدتها نمود عنبرم در هلی امیر همین پسرش سپس بر خدای خود وزیر آنجا روان شد بعد اتمام بعز و جلالت بعد فرو ناز دو روزش در آن کار بودی گذار اگر گفتند بخیر با دوستان به فرحت همه روز ایشان گذشت سپس حالت او دیگر گونه گشت </p>	<p> طلب کرد آصف مینیک او نوشت او که شاهی نذر و فروغ ز تو سلطنت یا بدی زیر و فر بد سلطنت را تو ارج و بها چو اصرار شد دید آصف چنین بنام هر کس کار باران نمود همه کار آنجا نمود و انتظام به بریان پورا آمد از راه باز وزیران جا روان شد برای اشکا در آن دشت و صحرا بسی شادمان فکند بس نیله گاوان و شت چو باز آمد از سیر صحرا و دشت </p>
---	---

تو او را کم شد وستی آغاز شد	مرا جش در آنجای ناساز شد
طبیعت زدست مرض شد بون	ز نیرو شدن خستگی شد فزون
نماند در عالم کسی پایدار	بها ترا همین است انجام کار
لنگوتر نمودیش ترک سفر	چو بر حالت خویش کرد او نظر
عنان سوی او زدند منطف	شد از رفتن دلی او منصرف
تن خسته با حالتی پر خطر	روان گشت با همریان سفر
مرض موج زن گشت دل پر محن	برود توتی چه شد خیمه زن
صد شصت و یک بود بعد از هزار	جمادی آخر چو آمد چهار
نشاندش تا آنجای بجای خویش	همین ناصر جنگ ملعونان پیش
بدو گفت اندر زبشتو ز سر	بپوسید چشم پسر را پدر
بمانی در عالم همی شادمان	که گر پند من بشنوی در جهان
تو از رفتن من کن دل پریش	مرا گاه رفتن بیاید به پیش
نمانده کسی در جهان جاودان	ز آدم همین بوده رسم جهان

جهان را بود نام دارینا
 بشو فکر عقبی و اعمال خویش
 زمین پند پیرانه بشنو جوان
 ده هفت اندر زمین گوشدار
 سخت از مرتبه بود گفتگو
 بدیشان همی را و صلح آری پیش
 مدارا و ترمی بایشان نما
 نه انگونه نرمی که گرد و دلیر
 و گریخ بتا بند و جویند جنگ
 دوم از نبی آدم آرم سخن
 همیشه رضا جوئی او گزین
 مشهورتی قتل مردم بسی
 حجاب نیست چون داد و دروکار
 خف آنکه نبیند آزار کس

بعالم نباشد کسی را بقا
 که آنجا نیاید تو را بد به پیش
 که هرگز نه بینی در عالم زیان
 همیشه به تکمیل آن هو شدار
 تو بد بهر ایشان مکن جستجو
 که در دوستی نفع تو هست پیش
 که مانند با تو بهدق و صفای
 نه سختی چنانی که گردند سیر
 در آدم بجوش از پی نام تنگ
 ترس از خدا قادر و الممن
 که خیر دود دنیا بود اندر این
 که سودی ز کشتن نبرده کسی
 که پیدا توان کرد از کشت زار
 علم گردوش نام فریاد رس

<p>نکھ کن برایشان چو مردانِ رادو پس حکم اور ایسا و ر بکار خلاف شریعت در عالم خطا کہ تو ناخدائی و ملک است فلک کہ واقف شہوندی ز ریسر لوک سیر و زقرآن بخوان مختصر مجرب شود آدمی از سفر شود بر تو روشن چو نصف النہار شود بر تو معلوم ہر خیر و شر چو پردانہ گردند گردِ دست گہی مہربان باشو کہ تہرمان کہ حیوان و شکر نکود و حزیں کہ آید زن و بچہ اورا بیساو</p>	<p>پیونید چون راہ در رسم عنباد تو مجرم بقاضی دانا سپار کہ کشتن بحکم شریعت رواست سوم بایست کہ در گوش بلک بلوک گردی لازم پوید بلوک کزان چند سودت سوزین مر دگر آنکہ گفتند اہل خبر پس آنکہ احوال ملک و دیار ز ملک و رعیت نشوی باخبر شہوند آرمودہ ہمہ شکر ت بشرطیکہ باشی تو ہم مہربان گہی نیز یک جا آقامت گزین سپہ از رخصت گہی سازشاد</p>
---	--

وز ایشان نشاید شدن منقطع	دگر نه شود نسل او منقطع
که این هر دو را بسته با هم وجود	تو را و پیر را از اینست سوره
که گردی از آن در جهان با و قار	چهارم سخن راز من گوشدار
باند زرم از روی فکر تبه بین	اگر خواهی آرام دنیا و دین
گزان نام نیکو بماند سجا	بخدمت کمر بند مخلوق را
که از خدمت حاصل نشود آفری	ز خدمت بیابی مگر برتری
بدان خدمت خلق فرض شهری	تو را داد ایزدان چه عجز و همی
که لطف خدایت شود پرده پوش	پس از رض خالق بر مخلوق کوش
بهر بخش کاری به پیش آرخوش	شب روز خود را نماند بخش بخش
که آرام جانت آرام هموش	ببا انجام هر کار در وقت کوش
بجا آربی غدر و بی معذرت	گهی کار دنیا دگر که آخرت
هم آسوده باشی تو در رستخیز	که در دار دنیا بمانی عزیز

به نغمه شتو از من ای رازدار
 که این سلطنت ساز بزرگان است
 که از شکر نعمت بیابی فرزون
 بود پاس درویش شکر نشی
 دعای بزرگان همی پاس دار
 ترا هوسم دیدگان کن حذر
 مکن غفلت از مردم گوشه گیر
 که یک آه یک شکر بشکند
 جهان جای کشت است مستقی درو
 ششم آنکه چون ملک آمد بگفت
 همیشه زیبچارگان یاد آر
 تو را بهره نبود همه ملک مال
 تو را داد نیردان تو باید دپی

بزرگان دین را با عزاز دار
 چون شکرش بگویی شود کار است
 ز کفران نعمت بگردی زبون
 از ان بیابی اندر جهان فرقی
 که مانی در عالم بعز و وقار
 که تیر دعا هست بس کارگر
 بیاد آویس چارگان و تفسیر
 دعائی جهانی بهر سه زند
 نگو کار کا نجا شوی صاحب رو
 مکن حق بیچارگان را تلف
 که یاری نماید تو را اگر دگار
 از آن بهره هست ز اهل سؤال
 که از جود بر جا ست فری شهری

خیانت مکن شو امانت گزار
 که هر کارت آسان نشود جهان
 شود شاه در ملک با عز و جاه
 مبادا بغفلت شوی کار بند
 چو خواهی که باشی همی سرور از
 که ظاهرت شود بر تو هر خیر و شر
 که مانی با عز از و جاه سریر
 از این پیش میز نیست با عز و جاه
 همه صاحب ملک و مال و شرم
 بدندی پیش شهان حیر و خوار
 همه ملکش آمد بریر نجین
 شمی راند اینجا بعد قرهی
 حکومت باین عبید عاصی رسید

رحمت امانت بود هو شدار
 بشو با همه مردمان مهربان
 رحمت چو خوشدل بماند ز شاه
 خدای رحیم است رحمت پسند
 به نعمت شنو از من اندرز باز
 به تاریخ این ملک بنما نظر
 ز بگذشتگان درس عبرت بگیر
 به شمش هو به ملکش پادشاه
 همه صاحب عز و جاه و خدم
 هزاران سپاهی و مرد سوار
 چو او رنگ زیبایان سرزمین
 دکن سر بسرگشت او را رهی
 پس از آن بحکم خدای مجید

<p> با علی و اودنی ابدم مهربان چون پاسبانی کنی در دکن فزون سادت ز تبه حتی قدیم که گروی از آن پیش یزدان مجمل که شاهی نگر دو برایت وبال دیگر سال بگمار دیگر کسی شود حق دیگر کسان پایمال بدان قدر ایشان بسان گهر گزیدم همه مردم کاروان که هم نکته دانند و اهل تینز برادر تو را باید اندر بکار شغفت کنی لطف و شو بهر دور چو ایشان نیاید بگمار تو کس </p>	<p> چو این ملک را من شدم پاسبان تو را باید ای جان من بعدین که خوشنودگر دود خدای کریم مسلمان دهند و نگوئی بدل بهر کس خور پاییه ده عز و مان بهر سال مامور بنمایگی بکارار بنامند زیاد از دو سال سرانی که من جمع کردم ببرز که من از مردم بعد از آن کسان سر آن را بگذار در بر عزیز به ششم شنواز من ای پادشاه پس از من بایشان تو شو چون پسر برادر تو را بستبان است و بس </p>
--	--

<p> بفر تو کوشند هر گونه حال همه ملک یکم به باد آید ا چو فرزند اورانگه کن بداد که باشد خردمند و اهل تمیز به نرمی به پیشی آید خروش نیور رگی مردمان رذیل کی از شاخ بی برکتی خورد بوقت دروگر ددا و خرمسار کند خوار در ملک اهل تمیز که از سفله ناید تور لغیرتنگ دنی طبع را به بود خاک گور گزایشان پریشان شود انجمن که در ملک مال است این اصل کار </p>	<p> چو یابند از تو همه عز و مال که از تنگ دستی فساد آید ا هدایت بهمان محی الدین خان باد بدو هم زبان باش و دارش عزیز گهی در خرابی انجان مکوش نهم بشنوی نور چشم حلیل کمینه است کوسفله را پرورد کسی کا کند تخم در شوره راز کمینه اگر گشت مزدت عزیز سرفله آن که کوبی پستنگ ز بداصل ز سنگها باش دور ز عاز مشنو تو هرگز سخن و هم گویمت ای پسر موشدار </p>
---	---

بهر کار بگمار نیکو شراد
 چو بد اصل را کارا علی دوی
 پورن چند باشد بیوان بکار
 ز بد اصل امید نیکی مدار
 ده و یک ز من بشنوی جان من
 از ایشان با هست این عز و جاه
 پی خد متش بسته باید کم
 همیشه بدیشان نما احترام
 سلطان دلی همه پاسدار
 ز من بشنوی قصه و یاد دار
 چونادر خیمه نشا و با عز و فر
 مرا خواند در بر بلطف و و داد
 می خواست شاهی بخدمت دهد

که در ملک پیدا نکرد د فاد
 ز یانها به بینی بکار شهری
 که واقف بکار راست هم نادر
 خیانت نیاید ز نیکو بکار
 از شاهان تیمور گویم سخن
 بهر حالشان ما بدانیم شاه
 ز خدمت شدیستم ما نامور
 کز ایشان تو را هست عز و مقام
 که از شکر نعمت بود برقرار
 که با نادرم بود گفت و گذار
 بهندوستان گشت او حله دور
 چو از من دل شامه میبوسد شاد
 که فرق من از فرقان بگذرد

بگنجم بدو ای شیره کجسته دان
 ز من بیوفانی پسندی چرا
 نمک خورده ام من ازین شاه پیش
 چه بشنید از من شه دادگر
 از انکار من گشت مسرور شاد
 من از جلا افزون شدم نرواو
 تو نیز ای پسر باش همچون پدر
 ده دود و بدان راه صلح و صلاح
 گهی بر زیادای لشکر بسین
 که کم من فتنه گفتی ز روان بود
 بکن تا توانی در صلح باز
 و گردشمن آید بتو در سستیز
 تو رو قبله باید در آئی بجنگ

نمک خوار هستم بدین خاندان
 که من پایدارم بصدق و صفا
 نمک دان شکستن و نمک کش
 بفرموده احسنت آن باهنر
 چو دانست هستم ز اهل داد
 وفا بد پسندیده در کیش او
 که گردی بمهر و وفا مشتهر
 که از صلح باشد همیشه فلاح
 که سفر و رآخر قد بر زمین
 از آن سر بیچسب که نادان بود
 که از صلح بر جا بود عز و ناز
 نزد گزشتی از میان تیغ تیز
 که بر خصم گرد و همه کار تنگ

در اول بنده رخ جری نیاز
 وزنگ آزند دشمن آید جنگ
 بر حله او در آید چو شیر
 پس پشت لشکر همی کن قومی
 گروهی لشکر تو اسوده دار
 ثبات قدم باید اندر بکار
 و ده دهنه من ای سپه سردار
 ز بیجا پور و هم ز برهان شنو
 که کردار ایشان چه گفتارست
 هر چه و غرض مردم بدخصال
 ز گفتار این هر دو کن احتراز
 نه لایق بزم و ده قابل بزم
 بر ذرواغت تو را جان بتبار

پس اسب و جنگ دشمن بتبار
 چو آمد بزا و کله کن بید رنگ
 که یارست نو در و کار قدیر
 چو پشتت قوی گشت غالب شوی
 که در تنگی جنگ آید بکار
 که فتح از نصیبات است در کارزار
 که کردم من این تجربه است با بر
 بیان ساز منست سر ایشان نو
 البته سخن از ایشان گشت یارست
 مشو امین از گفتشان هیچ حال
 که باشی در عالم همی بسوزاز
 هر گشت عنصر همه است عزم
 بوقت غنا جلگی بر کنسار

ده و چهار گویم من از سیم وزر
 که سرمایه ملک دار بست مالی
 خزاین بیند و ختم بی شمر
 بدانانی از خرج سازی چنین
 ولی گرفتار ج بندی کمر
 چنان کن که فردا نگوی پریش
 ز داد ای پسر ملک آباد کن
 که ملک از به شکر از سیم وزر
 نماند ز بیداد ملک استوار
 ده و پنج گویم تور از سپاه
 چه خوش گفست انامی بر این پس
 سپاهی که خوشدل نهاد ز شاه
 خزاین پراز بهر شکر بود

هم از ساز و سامان و درو گهر
 چو مات بود جمع گردد در جلال
 ز روز و ز گوهر ز سیم و زر
 کفایت کند سلها بعد از این
 بسالی شود جمله زیر و زبر
 از این پس آن خود مهربان خوش خوش
 ز آبادی ملک طل شاد کن
 بیاید این فکر کن مختصر
 رعیت بداد و درش و دار
 ز شکر شود مقدر پادشاه
 باند زرشان بس استیمن
 ندارد حدود و ولایت نگاه
 نه از بهر آسایش تن بود

که زینت کنی بر خود تحت و تاج
 شود روزش از دست دشمن سپاه
 که در جنگ دشمن شود پایدار
 ز شکر نگو گردت جمله حال
 که دشمن بکند بی گفتگو
 که هرگز ندانم از تو سپاس
 همه قابل اندی بگرم زردن
 که ز ایشان بود ملک ساحل زار
 که در ره نیامد از ایشان بپند
 تو این قوم را اندران بندار
 دعای گویا بشدای پو شمار
 که دست و عا بهتر از داوری

نه از بهر آن میستانی خراج
 چو زنجیده باشد سپاهی شاه
 رعیت سپور بلطف و بناز
 سپهر را بدیم و به امیدوار
 سپاهی نگار ملک است مال
 ده و شش کنون از بر همین شنو
 برین در اینجا پو شیطان س
 همه صاحب مکرو و یونند و فن
 گو که قوم رام و امس اموی زار
 من اینسان بگو کنند که مپند
 اگر خواهی آسایش اندر کار
 ده و هفت ازین همین گو شمار
 بموان حق کن بجی یاوری

اگر خواهی آسایش اندر بیکار
 ده و بیفت از من همین گوشتدار
 همی خواهی هم از کار جهان
 بمانی بعزت همیشه تو شاد
 چو این گفته شد بت چشم از جهان
 کسی را باشد در عالم ثبوت
 شدن سیر فرزانه همه شراد
 نشان نیست نیل اسکندر قوس
 کجا رفت حمزید و کوی قباد
 فریدن کجا رفت و کوسلم و تور
 نه روین تن است نه رستم بجا
 سلیمان کجا رفت آن کردوز

تو این قوم را اندر آن بیندار
 دعای نگو باشد ای بهوشیار
 که در ملک مانی همی شادمان
 دعای پدر در جهان با تو باد
 همین است این روز زمان
 بجز ذات حق الذی لای یوت
 بنی آدم از بهر مردن بزاد
 که کر شد جهانش از او از کوس
 که دنیا ندارد چو ایشان بیاد
 نه کسری بجا و نه بهرام گور
 پی هم شدندی ز در ابر فنا
 شد آصف بدینا نشان پی سپهر

همین است رسم جهان بصر
 پس از عمر شتا و سال از جهان
 پس از غسل و کفن و نماز و نیاز
 چو تابوت شه شد از انجار و نان
 به تخت روان جسم شاه دلیر
 چنان تا به او رنگ آباد شد
 همه شه شد از غمش سوگوار
 به بستند دکان و بازار شهر
 جانان روان مردم از پی دوا
 یکی شورش شد از این غم پیا
 یک از مریش سخن ساز کرد
 یک از دوا و گفت و چو و سخا

یکی بگذرد و دیگر آید ز دور
 روان گشت خرم بیایغ جهان
 سوی خلد آباد شد سر فراز
 سپاهش به راه و یله کنان
 به راه فرزند و میر و وزیر
 جهانی پر از ناله و دوا شد
 همه نوحه خوان از غم شهریار
 و ز این غم همه برگرفتند بهر
 سوی خلد آباد زاری کنان
 همه قصه گو زبان شه با صفا
 یک از دوا و قصه آغاز کرد
 یک از گرز و میدان روز و وفا

نجاکش می‌پزند و پیر جوان شد او از جهان نام نیکو ببرد شدی ناصر جنگ پس گوار بیک هفته اش ماتم سوگ داشت	بر او فاتحه خوان سران کسان چنان مژه را کس نگوید که مژ چنانی که رسم است در دیوار پس آن گره و رسم شاهی گذاشت
--	---

چوب تیم تاریخ رفتن بنجاک
نداشت که پاک مژ رفت پاک

۱۱۶۱

خاتم در واقعات و پیش آمد حالات خویش

هزاران نیایش هزاران سپا خلافند بیکتا غفور و دود توانائی و هوش و گفتار داد	از اخلاص آرم بریتقیاس که از وجود آوردم اندر وجود دلم راز احسان خود کرد شاد
---	--

نه نیکی سرارینها مهلا دست
 ز الطاف او دست بر دم فواز
 بگفتار باشد ویم رهنما
 یکی طرح افکندماندر سخن
 سخن ساز کردم ز شاه و کن
 یکی کاخ شایانه کردم بنا
 کشیدم یکی طرح و پی شد دست
 امیدم همی بد بلیل و نهار
 کاین کاخ شایانه گرد بند
 بماند در عالم یکی یادگار
 زمانه دگر گونه ام گشت باز
 پریشان و سرگشته گشتم بسی

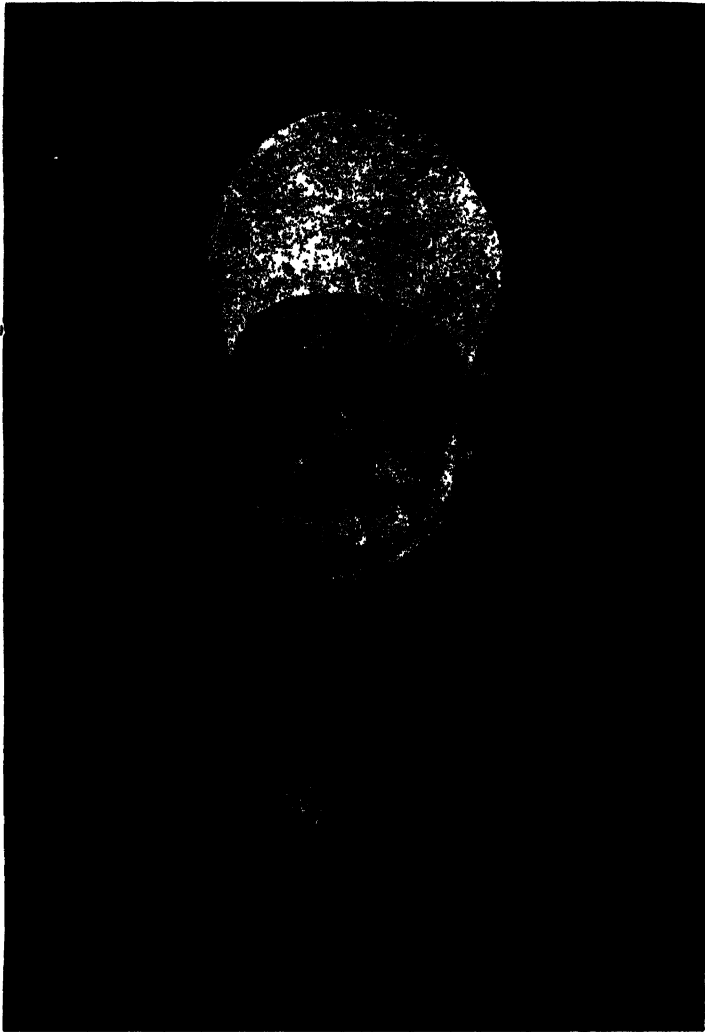
و گرنه چه دایم من باز مغز پست
 سوی نامها صفا سر فراز
 سخن افزین او ست و سکا ط
 ز لطف خدا قادر و الممن
 خدیو جهاندار فخر ز من
 که اندر جهان نام ماند بجا
 ستون بابر افراستم تخت و
 زد آئنده را ز پروردگار
 از او در زمانه شوم ارجمند
 بنام شهینشاه عالی وقار
 بنا شد کسی آگه از سراز
 بند آگه حیرا و ز حال کسی

تشدید میج تدبیر من سودمند
 نبودم ز حالات خود آگهی
 فردمانده در کاراوتیز دیر
 قضا بر سرم هر چه میخواهند
 بنجیدم ز مزروع خود نوشند
 نبودم ز کار جهان هیچ شام
 هم آه افسوس مساز بود
 آن آزاد دور و محفاده ببند
 شدم در بر سروری ارجمند
 که در ملک عرفان بود همچو شام
 رسول خدا را از جهان خلیل
 امیر پسندیده با صفا

سفر کردم از نجات گشته چند
 گهی در کراچی گهی بمبئی
 ندانم کسی را از این صرخه میر
 بسالی فزون گفته ناگفته ماند
 پریشان شستم بیک گوشه
 ولی پر زرنج و لپی پر ز باد
 غم مونس و دور همراز بود
 گذشت این چنینم ز ایام چند
 که ناگه ز اقبال نجات بلند
 خداوند اقبال اعزاز و جاه
 حلیم و زوف و کریم و جلیل
 خور صرخ و دانش سپهر وفا

بدل دوستدار رسول کریم
 نظامت بختگ است عالیجناب
 بجای باشد که کویش دزمن
 بود حافظ گفته ذوالمنن
 زجان پیر و گفته کرد کار
 بنجوید بجز نیکی و راستی
 همه مال او وقف راه رسول
 بمعنی است درویش آن پارسا
 زالفقر و فخری شده باخبر
 همه کار او پیر و مصطفی
 بدانش پسندیده را پیش نکو
 در این ملک بس ساهای بدو ترا

خدایش عطا کرده عزیزی عظیم
 سپهر جلال است و نیکیو آب
 در این دوره باشد لوئیس دکن
 سر سروران عارف ممتحن
 بققرآن همه کار آن باوقار
 ننگوید سخن از کم و کاستی
 خدایش از آن گروه جاقبول
 نه ظاهرا گرفتار و لقی و عبا
 امیر است درویش فرخ سیر
 بققرآن بود خلق را رهنما
 جهانیت پایند آن نیکو
 هم او علم پرور بدو تیسر و پیر



یگانہ دانشمندہ رزانہ و معارف پرور بی مانند
نواب سر نظامت جنگ بہادر
سعدیامرد نکویام نمیرد ہرگز

چو از صغنی نامه شد باخبر
 چو شنید بشکفت از هم چو گل
 بفرمود گفتار پایان بر م
 بفرموده آن همین میر را د
 از آن پس بحکم میر بی همال
 ز نطف وی ویاری کرد گله
 شد این کاخ آباد با که وفر
 ز نطف کاخ یک کاخ چون شد تمام
 نیازم بود بر خدای مهربان
 یکی کاخ شاهانه شد استوار
 ز آسیب دوران نیامد زیان
 الهی باغ از وجاه رسول

طلب کرد و دید آن میر نامور
 بر او کرد این گفته با کار نعل
 به پایان چو آمد بدو پسر م
 پس از نغمه شد دلم باز نشا
 گر رقم قلم دور گشتم ملال
 گر رقم دگر باره و دنبال کار
 بتائید آن میر سیکو سیر
 سپردم بدان را و باغ و نام
 که شش کاخ دیگر بسازم زین
 کز و مانند اندر جهان یادگار
 بماند بجا تا بود این جهان
 بنزد مهانش تو سازی قبول

<p> بهر روز رخسار عیان ساز به بهر دو سر اش عطا کن تو کام میان مهانش پُر ازنده دار بخش کلخ دیگر مرا هست امید ز کردار ایشان و آن کرد و فر چه گرو آوریدند و بگذشتند همان ناصر جنگ گردون بد بد او نامداری در عالم سعید چه بگذشت در خاک عهد و بیای که چون شد بد و پشیمانی گامزن چنان بود دوراننش اندر جهان جهانی پُر از جنگ پُر شور و شرم </p>	<p> تو اش غرت مجاهد و اعزاز ده بهمش غر جاوید بخشا و نام بصدق و صفات نام او زنده دار خلاصه که این کلخ پایان رسید در آن ز کردارشان کنم نسیر بهر چنان شایبانی ندر و کن و دانشند هم از سید احمد گونا مدار که ذکرش بتاریخ باشد شهید هم از انگلیس و فریج آن زمان همی از مظفر گویم سخن صلابت چگونه شدی حکمران چنان دور شایب سیراوسر </p>
--	--

ز تخت شہی شد چسان بر کند
 ہم از آصف ثانی نامدار
 کہ در عهد آن سرور بیقین
 چه کرد او ز دانش ملک کن
 پس از او گویم ز پولاد جنگ
 کہ بہت آصف ثانی کنی ملامت
 پس گویم از آصف چار و پنج
 بکاخ ششم ز آصف ششمین
 ہمین میر محبوب علی خان راد
 شہنشاہ فرخند محبوب علی
 بدوران اوروز نور و زبور
 بہکوش جہان بود امن و آمان

چسان بگذرانید این روزگار
 حکایات گویم تو راے شنای
 در عالم چه واقع شد از صلح و کین
 چگونه بدان دور شر و فتن
 همین مردانای باموش و ہنگ
 جہان چون شد اندر زان کین
 کہ چون دور ایشان شد از عشق و کین
 گویم از ان راد مرد مستین
 کہ بخت جوان داشت باغلاب
 بظاہر شہنشاہ و باطن ولی
 بکام جہان عہد پیروز بود
 بعیش و مسترت زمین و زمان

هشی بود با جود و احسان و داد
 نبودش جز آرام مردم امید
 امیدم همین باشد از کردگار
 ز مختار ملکش بگویم سخن
 سر جمله سالار جنگ جواد
 از و گشت آباد ملک دکن
 همه کارها شد لیسان از و
 ز پوشش بدی مغرب از شکفت
 نیایی چه او مرد در روزگار
 هم از راه نشاد گویم سخن
 کسش بود پرشاد با مهر و داد
 بین سلطنت بود با پوش و فر
 ز علم و هنر در جهان طاق بود

همز مند و در یاد دل پاک زاد
 همه روز کارش بدی ز عید
 که آن کلخ سازم چنانو بها
 همان مرد با دانش پر فطن
 رعیت از و گشت آباد و شاد
 بدی کرد از نیخ و بن ریشه کن
 نیایی چو او کس بعد است
 چه بدر و دان آنکین و کشت
 پس ندیده اطوار و نیکو شعار
 چگونه بدستوریش شد زمین
 زمانه چو او نیک مردی زاد
 ز دانش بر اهل جهان بود سر
 ز دانای مشهور آفاق بود

که هرگونه رازت شود بر ملا
 بگویم ازین شاه نیکو نهاد
 رعیت از و گشت شیادان همی
 ظفر پادشاه داد و بخشش جوان
 که حرمش چو باد است و عرش چو کوه
 چه او منبع علم و فضل است و حلم
 جهان را بیار است مانند عید
 بد قر نایم هر آتشکار
 که گردش به از خود آموزگار
 بماند ملک دکن یادگار
 طریق شهنشاهی و عدل داد
 زد دنیا همه نام نیکو برند

سپس کلخ هفتم کنم ابتدا
 زدوران عثمان علیخان را داد
 کز و شد چنان ملک رفهری
 دکن گشت از و همچو باغ جنان
 ز علم و هنر ملک داد او شکوه
 بمشرق دکن شد از و ابر علم
 همه کار باز و بسامان رسید
 اگر یوری ساز دم کردگار
 که ماند در عالم کی یادگار
 ز عثمان علی شاه نیکو شعاع
 بخوانند شاهان ازین شاه را
 شهبان گر طریق بر لب سپردند

بمغرت بماند همین خاندان	همی خواهیم از کروگار جهان
بماند خسترم دل و کامگار	شهراد و فرزند و آل و تبار
معظم باغرا از انا دشاو	ولی عهد او خرم و شاد باد
سپهدار و دریا دل و نامور	ولی عهدش اعظم سپهر هنر
بر زخم و به بزمش نباشد جلال	معظم خور آسمان جلال

خدا یا با عسرت از آل رسول
 ز منتون نمانی دعایش قبول

تشکر و تاسف و اعتذار

سپاس یزدان را که از بذل توجه و عنایت و الطاف دانش پیشین
علم گستر اگر چه تعدادشان خیلی کم است ولی مضمون ع سیاهی لشکر
نیاید بکار - کلخ اول نیرور طبع آراسته گردید -

قبل از همه لازم است تشکرات صمیمانه خود را تقدیم جناب
جلالتاب اجل نواب سر نظامت جنگ بهادر صدر انجمن علم و عمل
نایم چه در حقیقت اگر از حسن توجه و علم دوستی ایشان و این انجمن نبود
این کتاب بطبع نمیرسید - راستی قلم و فکر من مرهون احسان حضرت است
اگر اهل دانش معذورم داشته ختم را تعلق و خوشامد نه پندارند عرض میکنم
افسوس است که مانند حضرت قش در این لگ کسی را ندیدم که باین اندازه
دلبستگی به نشر معارف داشته باشد بویره علاقه مندی این را در دو جلد
جلیده آصفیه ابدازه ایست که بیان این ناچیز از وصف آن قاصر
است - تمام فکر این مرد جلیل این بود که این تاریخ برای این ملک

یکی از لازمات و طبعش لازم است و باندازه ای در کمک و به فرجام
 ساختن اسباب آن کوشان که مافوقش متصور نه بهر کس در نظرش
 آمد خطی نوشت و طلب کمک فرمود ولی متاسفانه بزمعدودی
 و خوش را بیک اجابت نگفتند.

هم چنین از جناب شرافت انساب جلاتاب نواب ایچنگ
 بهادر کمال اتنان را دارم و موفقیات ایشان را از خداوند
 عالم خواهم.

و همین طور از آقایان دیگر که کمک و اعانت خود را درین نفع فرمودند
 از بذل اعانت خود ممنون و تشکر ساختند و از کسانیکه این کتاب
 را قبل از طبع خریداری فرمودند نیز تشکر و ممنونم خصوصاً از آقای
 نجف علیخان ناظم اطلاعات که از بذل سعی و همراهی توبه شایان فرمودند در خفا
 از جمیع آقایانی که نام گرامی ایشان در فهرست درج است تشکر و ممنونم
 که هر کدام فراخ حال خویش باعث تشویق این چاپ شدند و بطور خاص
 از جناب آقای حاج آقا شافق احمدخان مقتدر بابت حکومت فرزند نواب فخر ایچنگ
 بهادر ممنونم اگر چه اعانه ایشان قلیل بود لیکن با یک اخلاق و خوش رویی ادا

فرمودند که بی اندازه مجذوب اخلاق حمیده ایشان شدم -
 از کسانی که کتاب را خریدار شده و قبض آنرا صادر نمودند و بالاخر
 وجه آنرا نیز داختند و اسبابی حمت بسبب وعده ای امر و فروداشتنند
 هم ممنوع چه ممکن است موافقی در ادای این وجه قلیل داشته اند که بر این
 احقر پوشیده باشد.

ولی بیش از همه یک که قلم را نشود و بر اذیتم افزودنواب بود که
 با آن مقام تبه و اقتداری که داشت و فتنه خط نواب سر نظامت جنگ بسیار
 را بنجد متش بر دم کتاب را خواست و مطالعه کافی فرمود و وعده وافی نمود
 و پس از آن آمد و شد بسیار و خرج میست و یگر و سپه کرایه آن راه دور دراز فرمود
 من مکی نمی گنم بنا بر این از آن قایانی که در ملاقات اول و دوم انکار فرمود
 گفتند من علاقه ای بزبان فارسی ندارم باید تشکر باشم که بیشتر بجزمت آمد
 و شد و دهن کرایه و چهارم نفر نمودند

پس از کسانی که کتاب اقبلاً خریدار شده و بجزمت انتظار دچار
 گشته اند محذرت می خواهم که طبع این کتاب بسی دیر شد و سبب دیر شدن
 یکی موجود نبودن سرمایه کافی و دیگر انتظار اعانت دانش پروران موجود

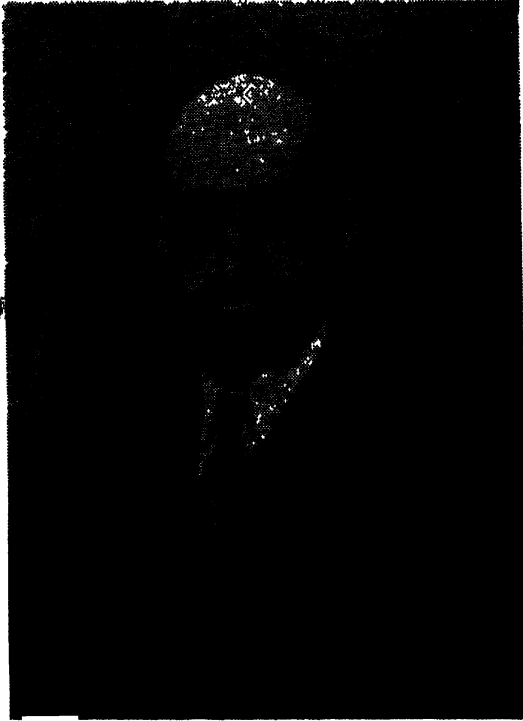
نبودن کاغذ و بیشتر از همه اذیت و سهیل انگاری مطابع که در این موقع
 خیلی اسباب زحمت و اذیت شدند و کار یک هفته را در سه ماه انجام دادند
 باری مجدداً خاتمه پذیرفت و کاغذ اول بطبع رسید و ازین رنگدار
 آسوده خاطر شدم لیکن شش کاغذ دیگر ازین کتابستطاب باقی است و
 بتوفیقات این روی و توجاریا بابت موقوف بطبع و نشر آن شوم.

بعلاوه ضمیمه بر این کتاب لازم است که شرح حالات امرای محضی
 که خود راه ایستہ با این خاندان جلیله میدانند ترتیب داده شود اگر توجیح فرمود
 شرح حالات پدر این خود را نوشته بچند این کتاب از سرجهت کمال و
 نام نامی ایشان نیز برای همیشه زنده خواهد ماند و این کار بنظم خیلی دشوار
 است زیرا که فرزندان امروز فکر افتخارات ابا و اجداد خود خیلی
 کم دارند.

والسلام لمن اتبع الهدی - تبایخ ماه جمادی الثانیہ ۱۳۶۲ ہجری

حاجی فتح اللہ مقنون زروی

۱۷۳ - الاوه تیمان حیدرآباد دکن



عاجی فتح اللہ مشون زودی

فهرست اسامی گرامی آفات دهندگان محترم

شماره	اسامی	مبلغ	کیفیت
۱	عالیجناب نواب نظامت جنگ بهادر	۳۰۰ روپہ	
۲	سالار جنگ بهادر	۲۵۰	
۳	ظہیر یار جنگ بهادر میر پانچاہ	۲۵۰	
۴	احمد نواز جنگ بهادر	۲۵۰	
۵	حمایت نواز جنگ بهادر میر پانچاہ	۱۰۰	
۶	نظیف جنگ بهادر نواز جنگ	۹۰	
۷	خسبید یار جنگ بهادر	۵۰	
۸	نواب تراز یار جنگ بهادر	۲۵	
۹	مولوی مسعود علی صاحب محوی	۲۰	
۱۰	مولوی محمد حمید الدین محمود صاحب علی علیہ السلام	۱۰	
۱۱	آقای نجف علیخان ناظم اطلاعات	۱۰	
۱۲	مولوی مرزا محمد بیگ صاحب مسیت بہار علیہ السلام	۱۰	
۱۳	مولوی سید تقی صاحب بگوری ناظم اطلاعات	۱۰	
۱۴	سید تقی صاحب بگوری	۱۰	
۱۵	حاجی سید محمد حسین خان عبدالرزاق کپنی (پانچاہ)	۱۰	
۱۶	خلان بہادر شفاق احمد خان صاحب	۱۰	
۱۷	آقا سید ابوالحسن صاحب رضوی	۱۰	

تاسف

بہار صفر قبول
۲۰ پس از هفت ماه
وعدہ امروز و فردا
ادامہ دینند

۱۰ روپیہ	مولوی مظہر علیخان صاحب پروفیسر جامعہ	۱۸
فہرست اسامی محترم خریداران نسخہ خاص قبل از طبع		
ایک جلد	مولوی حمید الدین محمود صاحب عامل بلدیہ	۱
"	" آقا نجف علی خان ناظم اطلاعات	۲
"	" مرزا محمد بیگ صاحب متعمد پبلیشنگ ہاؤس انجمنی	۳
"	" میر باقر علی خان صاحب پرسنل مگنا تعلیمات	۴
"	" سید تقی صاحب بگراہی ناظم عدالت خفیہ	۵
"	" سید تقی صاحب بگراہی ریویو	۶
"	" محترمہ مصطفائی بیگم ایڈیٹر کوشنرہ خزانہ عامہ	۷
"	" مولوی محمد ہادی صاحب ناظم ہائے اسکول	۸
"	" علی ہوشی رضا صاحب ملوکار	۹
"	" نقوی صاحب مہتمم تعلیمات بلدیہ	۱۰
"	" حاجی سید حسین صاحب عرف چاندو میان (عبدالرزاق کپڑی)	۱۱
"	" آقا رحمت اللہ دانش یزدی گراؤنڈ ہوسٹل	۱۲
"	" آقا غلام رضا یزدی	۱۳
۴ جلد	عالیجناب نواب صاحب نظامت جنگ بہار	۱۴
ایک جلد	نواب الحاج میر تراب علیخان صاحب	۱۵

ابراہیم صاحب اعزہ
= انجمن علم و عمل

۲۴۳	مولوی سجاد مرزا صاحب پرنسپل ٹیچنگ کالج	۱۷
یک جلد	آقا محمد ذریق زاده یزدی (کراچی)	۱۸
"	مولوی افضل علیان صاحب حکمہ برقی	۱۸
"	آقا حسین علی حاجی احمد یزدی سکندریہ	۱۹
"	نواب اکبر نواز جنگ بہادر	۲۰
"	مولوی سعادت شہر خاں صاحب اول درگاہ دارالعلوم	۲۱
"	مستر دادا بہائی گاؤس جی درگاہ رنڈا بندر	۲۲
"	مولوی میر باسط علی خان صاحب ناظم اول عدالت حقیقہ	۲۳
"	مولوی میر غلام محمد صاحب ناظم عدالت	۲۴
"	سید محمد تقی صاحب کارپوریشن	۲۵
"	عالیجناب ناظم صاحب انجمن امداد باہمی	۲۶
"	محترمہ شہرہ مظہر بیگم صاحبہ	۲۷
"	مولوی سمیع الدین محمد صاحب	۲۸
"	آقا فتح اللہ حسینی یزدی (بہمی)	۲۹
"	آقا سید ابوالحسن رضوی	۳۰
"	نواب اکبر نواز جنگ بہادر	۳۱
۳	نواب کاظم جنگ بہادر نواز جنگ بہادر	۳۲
۱	آقا فی محمد کاشفی یزدی (بہمی)	۳۳
۵	آقا محمد کریم علم پرورد یزدی (بہمی)	۳۴
۱	مولوی مظہر علیان صاحب پروفیسر جامعہ	۳۵
۱	عالیجناب نواب فخر نواز جنگ بہادر	۳۶
۱	آقا قاید محمد رضوی معاون وزارت فرنگیہ ایران	۳۷
۱	اسٹیٹ ہمارا پبلیکیشن پرنسپل پشاور	۳۸

تاسف

یہ اہم صغیر قبول
 ہمس از ہفت ماہ
 عمدہ مرور و نورد
 ادوار ہر سال

<p>دیوبندی کرام اللہ صاحب</p>	<p>ایک جلد "</p>	<p>۳۵ عالیجناب نواب مسکون نواز جنگ آباد ۳۶ مولوی سید علی اصغر صاحب بگلاری رکن انگلزاری</p>
<p>اسامی صاحبان منظمی کہ منراول را قبل از طبع خریدار شدند</p>		
<p>پتھر گامٹی برادریہ اعتراف انجمن علم و عمل</p>	<p>ایک جلد " " ۶ ۴ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱ ۱</p>	<p>۱ مولوی سید غلام عابد صاحب جاگیر دار ۲ محمد امین صاحب (حاجی امین الملدین غضنفر علی) ۳ مرزا سردار علی صاحب مہتمم آبکاری نانڈیٹ ۴ عالیجناب نواب اسکے نظامت جنگ آباد ۵ مولوی محمد امین صاحب (محاسنی) ۶ مولوی فضل الرحمن صاحب ناظم لاسٹری ۷ مشر اجیتور راو و گوکار متویاب حکومت سرکار ۸ آقا شیخ داد علی صاحب متواشیہ اولیٰ جنگ آباد ۹ مولوی سید سلیم اللہ صاحب قادی ناظم کورنگری ۱۰ آقا مرزا محمد ہدی صاحب اولیٰ نظامت برہنہ ۱۱ مولوی سید محمد حسن صاحب اولیٰ نظامت</p>
<p>اسامی گرامی اشخاص منو نمبر ۱۱ را قبل از طبع خریدار شدند</p>		
<p>برادریہ اعتراف انجمن علم و عمل</p>	<p>ایک جلد " ۶ ۱</p>	<p>۱ آقا محمد حسین قزوینی پروفیسر جامعہ عثمانیہ ۲ مولوی محمد کرم اللہ صاحب مدکار پرنسپل اہلالتقا ۳ عالیجناب نواب من نظامت جنگ آباد ۴ مولوی غلام شہین صاحب حکیم مظاہر مشین پریس</p>

